PK
6559
Z4A17
1920

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این کیمیا چیست
رعنائی گل و چمن لاله زار چیست
پر کن ز فرح ری که ندانیم کار چیست
خوشتر ز عیش صحبت و باغ بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهان ست روزگار
فصل دی و تموز و خزان ست و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدا ازلی و انتها عدم
موجود در میانه کریم ست و ذوالکریم
ساقی بیار باده گلگون جام جم
این موسم بهار و گل روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

بی اختیار کار نه صبر ست و اختیار
زاهد جوی برای خدا چیست کار دار
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار
سهو و خطائی بنده گرت نیست اختیار
معنی غفور و رحمت پروردگار چیست

دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله اند
آبادی و خرابی دمار و سلیله اند
گوئی درین میان همه در مکر و حیله اند
مشهور دست هر دو از یک قبیله اند
با دل بعشوهٔ کرد هم اختیار چیست

بر فرق تو اره نهد پای — زنهار زیاد بر نه گردی
فریاد نیست همچو مجنون — در وادی عشق ره نوردی
یک نقش مراد کس ندیدست — بر تخته ز لاجوردی
شاید که درست بر نیارد — بر سنگ مزن عیار مردی
باشد که روزی مهربانی — طومار فراق در نوردی
گلدستهٔ آخر بهارم — گلزار خاره رو بزردی
از مطلب خود نشان ندیدی — هر چند که جستجوی کردی
چون کام دلم نشد میسر — ناکام روم بجای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

با یوسف نیست کس خریدار — سر دست ز ما رواج بازار
از مصر زمانه مشتری رفت — بر ملک چنین تنگ قدکار
در گلشن آرزو ز نخجیر — نشگفته گل مراد جز خار
جائیکه قلم برفتن آمد — شمشیر گل شود ز رفتار
خجلت بشکست سر قلم را — بر صفحهٔ آرزوی گفتار
جائی که سخن اثر ندارد — خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ دیو ندارد — ورنه همش هزار گلزار

از خوی سر زلف ای دل آشوب
دل آبرو ز دست مشکاب تا کار کند
دریا بیخ مراد دل ریشه نیست
چون ساغر پیمانه بپای دیگر کند
تو نیز کرد بسوی نیکنامی
بنا بر آن شد بر ز صبر خود خبر دار کند
بنا بر آن شد بر ز صبر خود خبر دار کند
بنا بر آن شد بر ز صبر خود خبر دار کند
انجا که حکایت از مسیحاست
بیماری دل علاج مسیحاست
سر کار بدار روی مسیحا نیست
پیرانه سر چه عمر نیست
پیرانه سر چه عمر نیست
خوش باش بعمر دشمن از دوست
امروز که کار وقت فردا است

دیوان نجمی

معشوق به بند کی فتادن
از قوت طالع زلیخاست
آنکس که خلق هم نکو روی
از زنگ نفاق دل بر آراست
لائق نبود شکایت از دوست
سرمایه مفلسی چو هم راست
از دم بزنم تلخ کامی
طوطی طبیعتم شکر خاست

آن قوت بازوی مشتری رفت
آهی که هنوز گرم سوداست
گویا که دولت نسنگ خاست
نکرد نالهٔ من
تا یار مرا شود خریدار
بنشینم و جم را کنم یار
از خوی سر خانه کنم راست

تا یار مرا شود خریدار
بنشینم و صبر را کنم یار

تا یار جدا شام بناکام
با تفرقه گشته ام هم آغوش

دشوار بود همیشه بودن
بر خاطر دوستان فراموش

همت نبود بغل کشادن
وقتیکه نباشد بغل در دوش

تا هست رمق ز تو درین را
میزن قدم و بسعی می کوش

این راز محبت ست مخفی
خاموش ز گفتگوی مخروش

آب از رخ زرد رنگ ما را
زنهار بآب جوی مفروش

رفتم که بگوشه بنشینم
از گفت و شنود عیش خاموش

تا یار مرا شود خریدار
بنشینم و صبر را کنم یار

شد عمر عزیز در رنگ و دو
تا چند توان فتاد در کو

خورشید زما نور گیرد
ابروی تو دید تا مه نو

مغرور بحسن خویش منگر
شیرین چه شده کجاست خسرو

چون مرغ که در قفس تنگ ست
تنگم من ازین جهان کجرو

از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر بام فلک نماند یک جو

بر کشور ماه و خورشید
افتاد ز سایه تو پرتو

حیف ست دو بغفلت این عمر
چون هست حساب عمر جو جو

نادیده بهار عمر بگذشت
فریاد ز دست این سبکرو

با مردم بی ادب نشستن — این لائق اعتبار ما نیست
ما رستم وقت روزگاریم — در بیشهٔ هند کار ما نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

هر چه که پشیت آبرو نیست — کس را بتو حد گفتگو نیست
با دا آرزو و تسلم — ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش — از خون جگر سبو سبو نیست
مرغ دل ازین قفس بتنگ ست — فریاد که نالهٔ کار گلو نیست
پر کن ز شراب ارغوانی — این کاسهٔ سر بدان کدو نیست
زخمی که تیغ یار باشد — در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون در آئی — خون باش که حاجت وضو نیست
رفتیم بکوی بینوائی — کانجا ز هجوم غم خلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

از محنت و دسر خویش و پیوند — بیزار شده ز خویش و خویش پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند — اما ز غمت نمی توان کند
مرا این همه محنت فراقست — هستم بامید وصل خرسند

پیموده هلال صد شب عید
از برخم ابروان طاقت
تا کی جگر مرا خورد هند
گو جذبهٔ بهجر عراقت
بر عمر چو نیست اعتمادی
تا چند در آتش حراقت

بنشستیم و خون دل کنیم نوش
غمهای جهان کنیم فراموش

گرچه غم خویش با تو گفتم
از دست مرا بده که هفتم
در راه امید گوهر اشک
از شعبهٔ نگاه سفتم
گوش من و روزگار گر شد
افسانهٔ خویش بسکه گفتم
مستحسن نعمت تو فتادم
از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
مردم ز غم فراق اما
راز دل خود به کس نه گفتم
فریاد که یک شبی غریبی
بر بستر عافیت نه خفتم
عمری بامید حال پیری
خاک ره تو بدیده رفتم
شاید که نگردد آشکارا
راز دل خویش را نهفتم
در گفت و شنود من اثر نیست
از گفت خویش در شگفتم

بنشستیم و خون دل کنیم نوش
غمهای جهان کنیم فراموش

ای در ره تو سر سران خاک
در معرفت تو عاجز ادراک

تا جمال ... از شب روی است ره خطرناک
چندین سر عاشقان بفتراک
بگذار غبار کینه از دل
چه فست بر آفتاب خاشاک
از حاصل زندگانی خویش
ما هم همین دو چشم نمناک
یاران چه کنم که ظلم و بیداد
از ما بگرفت نقد افلاک

دیوان نهم

بنشستیم و خون دل کنیم نوش
غمهای جهان کنیم فراموش

فریاد که یار یار ما نیست
آن شاه سوار روزگار ما نیست
در باده روزگار نشان او
در حقه سینه دوار ما نیست
هر دل که امید وصل ما بیند
ما بیند و بر بیند و یار ما نیست
انصاف در این زمانه چکان دیگر
تا هست زمانه کار ما نیست
آن داغ جنون که بر ما طلب
چون کار ما نیست کار ما نیست
زین پیشه کار ما نیست

بیدادگری چنین ندیدم — صد تلخی کام و یک شکرنی
حیرت زده ام که از لب لعلت — ریزد گهر و مرا گهر نی
در میکده دوش بر سر خم — صد شیشه شکست و شیشه گرنی
از آتش دل بسینه دارم — آتشکده در چشم تر نی
این طرز محبت ست دائم — با همدگر و زیک دگر نی
رفتیم ز میان خلق و ما را — غیر از غم دل کسی دگر نی

بنشینم و صبر را کنم یاد
تا یار مرا شود خریدار

درد اگه غمم ز حد برون شد — فریاد که در دمن فزون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته — در مکتب عشق ذو فنون شد
در خرمن عمر من زد آتش — هر آه که از دلم برون شد
در سینهٔ دلبی نبود جز نام — وآل هم ز جفای چرخ دون شد
از گم شده گان عشق بودم — آمد غم عشق در همون شد
سودای جنون ز عقل پوشید — این کاسه سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست — چون کوکب طالعت کون شد
بگرفت غم تو مرغ دل را — دل بردن من برت شگون شد
رسوائی من بوادی عشق — قانون ضوابط جنون شد

الف

باز آکه مرا اشتیاقت
بگداخت آتش فراقت
بخشنده آنچنان که تیم
پیدا ز هوای اتفاقت
شیرین نکند لب مذاقت
باشد که شب بخواست تو
اوراق غم چشم ابر فاقت
نشین تو که مرغ روح
اظهار کم غم فراقت
باشد که شب سیاه من بگیرد
ظلمت
گوآن هم شان
با بخت
اختر بخش چرخ کم شد
صد اختر سعد در وفاقت
پیوده

آیینهٔ عبرت زمانه — بردار به بین تو حال آدم
زنجیر جنون عقل بشکن — این سلسله را بریز برهم
چون سد سکندرست دو دل — کو جام جهان نماد کو جم
مستانه بدیده مے نهی پائے — اے سیل سرشک خیز مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه ایست با من — وان هم شده چاک تا بدامن
زان پیش که مهر بر فروزی — بودم بغم تو آشنا من
دارستیم محال عقل ست — از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محبت انبیش — چون بادهٔ دآتش از قفا من
صد تیر محبت با محنان زد — زانها همه بود بد عا من
تا گفت دعا اثر ندارد — شرمنده نه گشتم اندعا من
از جذبهٔ عشق گشتم آخر — سرگشته دراز بینوا من
در راه عدم چو انتها نیست — برگشته زدم با بتدا من
من قوت طالعے ندارم — بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

گر ترا مشکلی به پیش آید — دست قدرت گره کشای تو باد
تا بود از حیات من رمقی — در دمن روز و شب دعای تو باد
آخر نحس بهر دشمن تو — طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی — ای بند کشای هر کمندی
مردم ز تغافل و ندیدم — یک روز لب تو زهر خندی
از گریه دو دیده گشت لبریز — بردار ز پای اشک بندی
باشد که ز رشتهٔ محبت — در گردن دل کنم کمندی
تو مست و غرور و ناز و سرکش — چون در تو رسد نیاز بندی
بی نطق تو چاشنی ندارد — در کشور هند هیچ قندی
از حال سیاه چشم حاسد — بر آتش سینه نه سپندی
روشن نکند چراغ دولت — جز کوکب بخت ارجمندی
اقلیم مراد کس نه گیرد — بی یاری طالع بلندی
تا دفع غبار دیده سازم — گرد ره جلوهٔ سمندی
از گردش چرخ سفله پرور — تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دیوان مخفی

در کوی عشق قاری زد
آنکس که ز کوی یار برگشت
صد شکر که درد مند عشقم
از دل بن ق برگشت
بنشینم و غم را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

رگ امید را به نشتر غم — فتنهٔ روزگار بگشاید
از جگر خون دل بردن آرد — گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم — دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق دندان یار بگشاید
قوت طالعم اگر باشد — در بروی نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود — بر خم را خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض بهر حساب — پنجهٔ خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد — که دل روزگار چون باشد
خواجه چتر مراد بر سر کش — نوعروس زمانه در بر کش
از دردن خرم برون آئی — رخت این کنده از برت در کش
گرم کن بزمگاه افسرده — بمرادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ می آرد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
بر دوای نگه گمان بردار — تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه — از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است — باده جاودانه را در کش

درند اقم داردی بیهوده که لذت دبد
منکه بر الماس مغز استخوان افشانده ام

بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است
نکته کز خامه زرین زبان افشانده ام

من همان ساقی بدستم که در بنگامه ها
باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام

تا چه گلها بشگفد اخر درین بستانها
شبنم خونناب دل بر ارغوان افشانده ام

رنگ و بوی گلشن مقصود در پیش چه قدر
منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام

گرچه با مشق جنون کوته عنان کرده ام
همچو گل جان را برین دست عنان افشانده ام

همنشین در کار و بار شعله دل کرده ام
آتش بر چهره پیر مغان افشانده ام

با دو جور تا توانیها رصعب دوستی
اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این گره بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه اخر سر بیار گذاشت
محک نظم با عیار گذاشت

پا ئم اندیشه از میان برداشت
غم و محنت بروزگار گذاشت

چون قلم فکر من بصفحه دهر
نکته چند یادگار گذاشت

مے معنی ز فکر در خم کرد
بهر درد سر خمار گذاشت

دل ز آشوب این جهان بگریخت
داغ بر دی اعتبار گذاشت

تا کرا آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین
صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین

این جهان در علم او چون کوکبی آسمان
وان جهان در نطق او گردید موی انگبین

طور موسی را نسوزد از اشارت دست او
پرتو نور تجلی دارد اندر آستین

هستی و باد وجود هستی در جلوه بود
فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین

زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار
کرد اندر پشت آدم بهر حوا این چنین

صورت او از معنی روز اول نقش بست
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش از آن روزی که گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس داشت با روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم پیغمبر از انگشت اعجاز است این

دید در خواب عدم یکبار روی زلف او
مشک میزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

گر نه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود در ملک رسالت پیش از آن نسرین

دیدهٔ آن را بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در پردهٔ وحدت مبین کرده اند

بوعلی روزگارم در خراسان آمده
از پی اعراض در درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتم
تا بدامان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یارب چون در این ظلمات هست
طوطی فکرم پی لشکر ز رضوان آمده

گرچه از ظلمات می آیم ماتم فرق نیست
طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را — آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند
در گلوی سبحه دار رشته زنار را — کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
سائبان بارگاه پادشاه کعبه است — این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند
مهوشان از طرز ناز حسن رمزی گفته اند — عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
عاشق و معشوق با هم بوالفضول اند از خدا — رسم و آئین را بزعم خویش پیدا کرده اند
یوسف مقصود را زنجیر بر پا آورده اند — تهمتی بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
خلق و عالم را بجز اب دعا آورده اند — کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست — بی تمیزان راه حق را یک بیکا کرده اند

من ز خون سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این رهاست و طی کرده ام

من نمیدانم که این نور تجلی از کجاست — اینقدر دانم که چشم با خیالش آشناست
شد ز عکس رویت اجزای وجودم آفتاب — کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست
سیل اشکم آمده کشتی چشم دار بود — روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست
نیست گر تیشه آب نمی دل در بی ستون — از سرشک دیده این سنگ نشو و نماست
سالها شد پیر کنعان بر دریت الحزن — سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست
بعض راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم — ای صبا گردی از آن وادی که مشک تو نیاست
درس عشق اینکه نادانی بود دانشوری — ترک گفت و گوی کن کانجا سخن محض خطاست

دیوان فیضی

پیش ازین از اهل عرفان صحبت پیدا نشد
هیچ بانگ انقلاب بر این خوان نبود
در جدائیهای یوسف دیده یعقوب را
فیض گریه همدمی در کلبه احزان نبود
با وجود آنکه دارم جان بالای عشق
داغ این درد دم که چون این خاندان نبود
خون بادر گردان این دیده عمانرا
زنار پرده با دیده گریان نبود
بالغ شد این فتنه طالع شد خدا دیده منفرد
دیدی ماند از آن چرخ سر گردان نبود
خشک را هم ساختند
اهل احسان رسان
طالع با قبل نات با احسان نبود
آخر از بیطاقتی پس هم در میان خواه شد
در زمانی در دم از احوال پرسش در زبان نبود
آخر امر کسی عالم از طفیل ذات او
کل موجودات عالم جزو کلیات او است
تمام

خانهٔ صبر مرا کرد بیک بار خراب
این قدر آب که از چشم تری می آید

گر نهان شد به پس پردهٔ مراد عجب چه
از پس پرده برون پرده دری می آید

خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
که پی عفو گنه در بدری می آید

یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
کز ره دور خدایی خبری می آید

خواجهٔ یثرب و بطحا بتوجه بکشا
در مفتوح که بی پا و سری می آید

ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری
خانهٔ نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم و از تو بضاعت خواهم
عاصی و متعلم از تو شفاعت خواهم

ایکه او معجزهٔ انگشت تو شق گشت قمر
گر بخلیلی تو بر تاج کیانی مغفر

گشت مقصودی باران عطایت شاداب
باغ امید ز ابر کرمت تازه تر

بیحجابانه نهاده بسر کرسی پای
برگذشته ز فلک کرده ملک را رهبر

دور اول به نهانخانهٔ وحدت رفته
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر

خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که به علم
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر

وقت جای سبق خواندن دانش کانجا
چند ارکان عناصر شده دربان بر در

مادر دهر شرف یافته از زادن تو
زانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر

گر نبودی غرض از خطبهٔ ثالث دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر

گر تو قسام نبودی دنه گشتی مقسوم
حوض آتشکده می بود نبودی کوثر

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم

خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریکست
در خجالت ز من روشنی ایمانم

رگ گرانی چشیم تو ای پاک برید
تا بر آیت نزد خون دل از مژگانم

بسته ام از دل و جان نیست تعلق حرمت
گر دهد مهلت اجل فرصت از طوق نانم

خورد تا شیوهٔ عشق تو بر سینه و دل
مو بمو رقص کنان در طلب پیکانم

یا رسیل عربی جذبهٔ شوقی که چو ابر
سالها شد تمنای درت گریانم

نیست ممکن که بمقصود رسم بی تشتت
مفلس و عاجز و درماندهٔ بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همنی کعبه که زین راه بجائی برسم
بینوایم بطوافی بنوائی برسم

گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
تا درین ره بزمین بوسی پائی برسم

آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
گر به پیش نظر کاه ربائی برسم

طالب عشق شوم از پی روی بردم
سر بسر درد شوم گر بدوائی برسم

از غم مفلسیم بخش خاطر نبود
بکشم جام فنا تا به بقائی رسم

کوشش و سعی مرا پای شتابی بردار
شاید از تشنگی ره من بقضا برسم

دست در دامن صبرم بتوکل همره
تا درین ره بآواز درائی برسم

زاد راهم شده آخر شه بطحا مددی
کز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

دیوان نخفی

امشب شب عید ست و مهین بحاق ست
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق ست

زان روز که دل با تو گرفتار نیاز ست
رسوائی عشق تو با دیر سر ناز ست

تا هست درین مدرسه عشق کتابی
مضمون خطش قصه محمود و ایاز ست

سرگوشی حسن تو ز زلف نشد اخر
در پرده این کار نداند که چه راز ست

برخیز برآور بدعا دست مناجات
بر روی اجابت همه درهای تو باز ست

گر رفت خطائی ز خجالت نه گریزم
چون عفو خداوند جهان بنده نواز ست

تا چند توان دید درین خانه تاریک
شمعی ست حیات تو که در سوز و گداز ست

بر مرکب دولت نتوان رفت بتندی
این راه سراسر چو نشیب ست و فراز ست

بی رخصت بلبل نزدم جانب گلشن
هر چند ره گلشن مقصود و راز ست

روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر مژه هم محنت غم را
بر باد دهم محنت و احسان کرم را

وقتیست که از شعله آه جگر خویش
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را

انرنکنم این دفتر مجموعه دانش
بر آب زنم نقش سیه کار قلم را

دارم سر دیوانگی و بر سر بازار
زین باده کنم مست عرب را و عجم را

حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف دژم را

آنیم که در پردهٔ ایما و اشارت — قفل در گنجینهٔ مقصود کشائیم

با آنکه پر و بال نداریم پریدن — در اوج هما سایهٔ اقبال جائیم

تا در دل اسباب تعلق هوسی هست — گر باد هوائیم که در قید بلائیم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی — غم نیست چو در باغ لب نغمه سرائیم

چون فصل خزان است فراغوش بهار
ما را به پریشانی ایام چه کار است

شگفت بحر داغ گلی گلبن با غم — خون در جگر لاله کند پنبه با غم

این آب شرر پیشهٔ من نشئه ندارد — لبریز کن از خون دل جام ایاغم

در خانهٔ تاریک دلم نور به بخشد — گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم

هنگامهٔ غوغای جنون گرم کن باز — آشفتگی تازه سودای دماغم

در کعبهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست — این به که درین کوچه نگیرند سراغم

شب پنبه صفت عاقبت این سیه بام — خاصیت بیضاست که در پرده چراغم

آتش بکمین زد شرر فصل تموزم
خورشید فروزنده ز تاریکی روزم

این درد غم عشق تو خون در جگرم کرد — دین آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد

چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت — پیوند نمک صاحب نفسان با اثرم کرد

روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت — سودای غم عشق تو خاکم بسرم کرد

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این عمده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
گردیم بر سوای آشوب پرستان

قفل در میخانه باندیشه کشائیم
راز دل پیمانه بگوئیم بدستان

نوشیم ز میخانه وحدت مے گلگون
اسرار می و میکده گوئیم بمستان

چون موسم گل است در آغوش خزانست
کافیست مرا دیدن دیدار گلستان

افسردگی بوداناں همه اثری نیست
بگذشت مگر گرمے بازار زمستان

تاریک شد از ظلمت غم خانه عشرت
روشن کنم از آتش می شمع شبستان

هنگامه می و مجلس رندانه نشین نیست
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسے دور و دراز است

آن روز که از روز ازل در دل ما بود
راز دل کعبه بسر راز خدا بود

از گل ز اثر بود نه از ناله بلبل
کین زمزمه عشق چه باد صبا بود

نان پیش که فرهاد نگاهد سر خارا
از تیشه او در جگر کوه صدا بود

آن روز که پر خون جگر شد دل بینا
زین نشئه جهان در اثر ساز و نوا بود

روزیکه بنائے حرم کعبه نهادند
این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود

آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود
انتظار کی جلوه او دیده ما بود

نگهی جانب ما باز کن ای
شاهبازی سر پرواز کن

به اسیر نظر یار قسم
به ادای نگه یار قسم
بادای قد دلجو سوگند
به نسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار تو ام
بخدا خسته و بیمار تو ام

به شکنج شکن یار قسم
بسر ناقهٔ تاتار قسم
بدل آویزی گیسو سوگند
به کج اندازی ابرو سوگند

هردم از شوق وصالت مردم
به تمنای ادا لعلت مردم

به صفای ملک امرش قسم
از سما تا به سر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند
بسر شمع نبوت سوگند

بدعا خاک ره جانان ست
نظر لطف بدرمان ست

ایضاً

ای حسن که در پرده بخود ناز نهان داشت
بر داشت رخ پرده چو زاری بزبان داشت
دردی بصد ناز داد که از گریهٔ ابر ست
رنگی بگهر ریخت که در سینهٔ کان داشت

بشکر ریزی گفتار قسم
بعقیق لب شکر سوگند

بخرام قد دلدار قسم
بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

بازگفتم بدهان تو قسم
بسر موی میان تو قسم

بر بر دوش تو زیبا سوگند
به بناگوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اندر تو بدر

بصفای بدن یار قسم
بسر چه ذقن یار قسم

بلباس گل سوری سوگند
بغبغب غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عربده دوست قسم
دیگری نیست همه اوست قسم

به نمکهای تکلم سوگند
بادا ادای تبسم سوگند

نمکی بر سر داغم بفشان
توی گل بر سر باغم بفشان

بسر زگس مخمور قسم
بدل عاشق رنجور قسم

صد گونه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق مے فزاید — ز آواز نے و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل — از گرمی آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد — از مردم بے حساب توبه
ناخورده بکیف مے در آید — از خوردن خون ناب توبه
از خوردن مے کند فراموش — با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست — در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت — از همت بیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم — از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضے — از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت — از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو بتو به مغرور — شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسوده — تا گردد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو نباشد از دل — بے سود تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقی ست — گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه ست عهدست — هرگز کند اجتناب توبه

قصیده

تو شهریار جهانی ترا بانی نیست
ببوی غمزدگان گر عنان بگردانی

ببین ببوی غریبان و بیکس و مظلوم
زردی عدل و بشکر انه جهانبانی

مگو بظالم بیرحم این قدر تا کی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی

شکستن دل آزردگان بقائی نیست
که مور با دل انسان کند سلیمانی

سپهر سر تلبان صاحبان داد آورد
شکوه دولت فیروزه خان و درانی

ز روی لطف بتقصیر من قلم درکش
که با تو هست مرا نسبت خراسانی

نوید وعده عدل تو دارم زنده
دگر نه نیست مرا قدرت سخندانی

کجاست مژده عیدی که همچو پیک خیال
به پیش جلوه آن جان دهم بقربانی

دلم بزور توکل بت هوس بشکست
مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی

کشید همت من سرمه حیا در چشم
که بنگرم بسوی دیگران به حیرانی

ز رفتن سر سامان ازان ملالم نیست
که کار دست چپ و راست میرسانی

شو فسرده دل از مشکلی که پیش آید
که مشکلات جهان بگذرد باکسانی

متوطن که افلاس هر تو غالب شد
که هست از پی هر قحط سال ارزانی

چو کامرانی ایام را بقائی نیست
که روز کامروانی بدشمن ازانی

به پیش همت دانا گدائی محض ست
شکایت سر سامان از پریشانی

محال عقل بود بردنش بجانب شهر
کسیکه از غم ایام شد بیابانی

بمصر دهر نماند ست مشتری ورنه
منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

جوانی رفت و پیری آفت خود هم میرسی آخر
هنوز ای دیده حسرت بسوی پیش و آن بینی

هوای دودمان تا کی درین منزل سر همه
در آئی چون درین منزل چراغ دودمان بینی

ترا گر دم بیه خواهد شد اگر در طرز استغنا
ز ابر دگر نه چشمی بسوی مخلصان بینی

بجوی دانش اگر داری زبان در کام غیرت کش
ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی

بخلوتخانهٔ جانان تو بی منت سوی محرم
دران مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پردهٔ غفلت برآئی همچو مغز از پوست
گلستان حقیقت را بهان اندر جهان بینی

بیاد فتگان بگریه بگو رستان نگاهی کن
که تا از چشم ایشان آب حسرت ارزان بینی

هوای نفس هرگز آب حیات نخیر دارد
که خط مغز را در عکس روی استخوان بینی

مشو دلشاد اے مخفی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور ازان روزے که خود را در میان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانهٔ عمرم چو رو بویرانی
دگر چه سود دلا نالهٔ پشیمانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت روی نادانی

تباه کرده عمرم مرا بجائے کفن
بس است جامهٔ حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

مخفی

تو از ملک خراسانی باصطرخ از وطن داری
بخواب شب گرد و غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را در فش کاویان بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذار گر خواهی
رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی

ضرور کشور ظلمت که بس امر محال است این
که حسن دستیاب در نقاب سنگیان بینی

نهان در موجه دریا ترا جویند عوالمان
تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی

پرید از آشیان زندگانی سایر عمرت
تو چون صیاد نابینا بر آن آشیان بینی

ندارد طاقت دید از حسن یار سرمه دیده
همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی

زحمت گر پر دبالی کشائی در چمن بلبل
بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی

بر آئینه دل را با آب دیده صیقل کن
که احوال دو عالم را در آن یک کشیدن بینی

ز تیر غمزه جادو بگردان گوشه ابرو
که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی

گلستان چند چون طفلان سر پستان کاهنت
تو تیر عافیت در سینه دوشیزگان بینی

مطلع ثالث

چه دیدی نفع در شادی که آن محنت فزون بینی
چه نقصان دیده از غم که بستانش خزان بینی

چراغ دیده روشن کن درین بستان سرای دل
که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی

بجرس بهر گردان چو از ناله اثر یابی
شتر آهسته تر میران که چون محمل گران بینی

بنفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا
بچشم دل اگر روزی رمد همان بینی

کشی در دیده همت اگر دارد بینائی
درون پرده وحدت همه نقش جهان بینی

چو مردان بر سر مردان نگاهی تحمل کن
که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
ز روز غم بیاد آور چو خود در شادمان بینی

زبان در کام همت کش بپای صبر در دامن
که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی

مخالف روشنی ورد دیده میلی دل گردد
سر موی خود بینی خود گرد بتان بینی

ترا گر صد جگر باشد ز خود بند جگر خواری
محالست اینکه منعم ای از آن کافر دهان بینی

برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
بر آتش میزنی خود را در آتش تا بینی

چنان مشتاق عصیانی که تا سر حد نوسیدی
گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی

دگر دل همتی در راه محنت بال گشائی
همای آرزو راحت اگر در آشیان بینی

بخون آلوده دامان عصمت را میخواهی
باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت در جگر دانی بیالی لذت طاقت
سر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی

بدار وی پشیمانی علاج چشم بد بین کن
که شاید بجا دست ترک پستان بینی

ز حال خود مشو غافل که مردان سر سیلان
بفتار اور بیلن ای فتا ترک جان بینی

ز دانش گر نشان داری مکن پنهان راز دل
که چون منصور سر بر دار زبان بینی

بزندان خود نهمت تو هر جست بهر آن تا نجا
فضای کلبه محنت بر از باغ جنان بینی

بعزم هستی یکدم گر از هستی برون آئی
دلت را در طواف دهانیان بینی

برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
برای تخته هستی مکان بی مکان بینی

خرابی جهان بیخانمانی نقش نقش ست
ازین آتش جهان اندر جهان بی خانمان بینی

شهنشاهی که دربانان درگاهش بصد منت
ملائک را نشستن میدهد بر خرگه ایوانش

شهنشاهی که نومیدی برات حاصل از عفوش
دران ساعت که نومیدی برات عفو دیوانش

شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم
ملائک دیده قرص آفتاب سفره نانش

شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را
بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش

کمال قرب این باشد که از معراج سبحانی
فرو ماند چو جبرئیل از پیش جولانش

بهارستان عالم را بود از فیض او رونق
ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش

کسی کاندر رهش بر بزه قطره اشکی
شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش

عتاب او بود باد زهر جانب که برخیزد
بقاش فنا باشد روان در پیش جولانش

بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی
برون آرد گل مقصود از خار بارانش

بسان آفتاب آرد برون از سر تا گردون
فتد گر بر عطارد سایه خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز
بود خیل ملائک را نظر بر خوان احسانش

ازان ظاهر نشد اعجاز او بر فرقه اول
که در زیر نقاب لطف یزدانست پنهانش

غمت در ملک تن دارد بمن طرز سلیمانی
شده تعلیم بدن ملکش دم تخت سلیمانش

شها بر نخفی بیچاره رحمی کن که میخواهد
ز بستان عطای خود بدیده گل افشانش

مطلع ثالث

دلم دیوانه عشق ست و حیرانی بیابانش
معلم جذبه عشق ست ظلمتی باید دانش

مدرس در سر از آن گو بید فیض صحبتش باید
نماند در احتیاج گریه زاری بر دق و بهدانش

شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد
زیارت خانهٔ قدس است بر قبر شهیدانش

نباشد گر چراغ بعد مردن بر سر قبرم
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش

زدرد ناتوانیها چو شد کار دلت از دست
[illegible]

محبت در سر می گوید خرد سرگرم او ستاد است
[illegible]

ملامت زا سمان بارد ندامت از زمین روید
گرفتار محبت را ز افغان داد جولانش

چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب را یارب
که پیدا نیست آثار ز نام اهل دربانش

بزعم شادمانی غم وطن در سینهٔ من کن
که وارد در رونق آبادی دلها بر نشانش

کسی را میسر سلاف محبت با غم جانان
که گوی سر کند ادن بجای گوی گردانش

نهانی گریه دارم زدل در دیده در دیده
زمام صبر را تابی ندارد تاب افغانش

پریشان ناله دارد دل غم دیده در سینه
زمام صبر را داده بدست موج طوفانش

باوج سدره همت رسد ناله دارم هم
تو صبر آهسته تر مرکب بر هم مخور دشانش

سمند همت اندیشه زین کردست میخواهم
بر عیب جانفشانیها کنم پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحر خیز است و داغ بیدلستانش
سرا شعلهٔ آه جگر سیر و گلستانش

بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری
قفس شد آشیان آزاد صبر آمد گلستانش

ز جوهر بیوجود من بمن همواره در جست است
که مشت استخوانش را برم سوی خراسانش

غرم سفر می کند این دل دیوانه ام
آه که جز ناله نیست با دبیابان او

هشتم مروت مدار از نظر روزگار
خون جگر می چکد از سر مژگان او

حوصله آمد به تنگ دین دل غمدیده ام
عرض بحمل کند بر سر میدان او

در جگرم هیچ که قطره خونی نماند
خنجر مژگان او طالب مرجان او

بر در سلطان عصر جیف ندارم دگر
تا که رساند بعرض مقصد ارکان او

ثانی صاحبقران بادشه انس و جان
آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او

بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست
لطف خدا دندان بست نگهبان او

قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
یافته عمر ابد عدل بدوران او

زهره ثیر فلک آب شود در هراس
تیز کند گر نگه جانب ایوان او

فتح ز اقبال آن هر که کس بر رود
پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

دل من بلبل عشق ست و داغ دل نشیمن
فتاد یوز آن باغ و بقا حد خیابانش

دلی کز درد تنهائی دو چشم سیل خون گردد
بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانه عشقی مگرداں روز زین وادی
که این وادی ره عشق ست پیدا نیست پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند
ز آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش

اگر دیوانه عشقت گشد بار دین وادی
که دم سرگشتگی هم در دبا شد راه کنعانش

تخم محبت نگند در دل من فرق تن — نشود نما بعد ازان یافت یاران او

جذبهٔ اخلاق مادر ره دین غالب است — ورنه نبودی بما خواهش احسان او

دم ز سخن میزند فکر ز تو دو قسم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راه مدایح کجاست آه ز حرمان او — تا بسرم گل کند خار مغیلان او

مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام — شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او

دم زدن از مدح او دور بود از ادب — آه خطا کرده ام مدح من و شان او

فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم — شجره نشاندن من ثمره دهی زان او

ضامن ابر بهار دیده گریان من — نائب باد صبا فیض گلستان او

ریشه فرو میرود در چمنش چوب خشک — فیض بهاران کند شبنم احسان او

از شجر دشمنی بار محبت دهد — تازه کند کام جان میوهٔ بستان او

بی مدد آب تیغ معرکه گر رستخیز — رشک گلستان کند خون شهیدان او

گلشن امید را یاس خزان کرده ام — باز ز تو تازه ساخت شبنم احسان او

حسن و ملامت بهم عربده جوئی کنند — گر ندهد صلح شان زلف پریشان او

روح نگرد اختیار همدمی هشت خا — بر گل تا تافت پرتو ایمان او

گرچه به نیروی دین هر دو جهان گرفت
گرد تعلق نیافت راه بدامان او

آه که در جستجوی حوصله را باختم
از سر نو میشوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است
خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی از جان او
گرمی بازار او رونق دوکان او

دایهٔ من شیشه بود سینه بخون ناب دل
شیر زخون خورده ام از سر پستان او

فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم
صیقل آن می کند جوهر پنهان او

رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل
پی به سخن برده اند قافیه سنجان او

گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل
بسکه بدریا بود یافتن امکان او

ابجد عشق مرا گر بسر آید ادیب
روی بصحرا نهد طفل دبستان او

گل که بصحن چمن عطر فروشی کند
سوده بجیب سخن گوشه دامان او

نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ
خون جگر خورده است غنچهٔ خندان او

اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زنند
مرهم زخم دلست گرد نمکدان او

ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی
مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او

وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن
آه که تاریک شد آئینهٔ رخشان او

مدت چل ساله عقل درپی اندیشه بود
تا که برآورد دل گوهر اوکان او

بلبل از گل بگذرد گر چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل | هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت ندهم تا شده سیرت معلوم | بنده هشتم و هفتاد دولت معلوم
داغ طاهول قیامت بدل ما مگن | هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم | شمعم که جان گذارم و دوم بر بنا درم

آغاز قصائد

تاب گل این چمن با همه بستان او | قوت دل سید هد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت | گشت چون بام فلک عرصهٔ میدان او
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت | ظلمت کفر از جهان گشت بجولان او
طرفه بنالی اهل در دل من کرده بود | شکر که بر باد رفت این سر سامان او
عمر تلف کردنست خوردن آب حیات | عمر ابد یافت مست خضر بیابان او
تیر و کمان های او چون نخورد هدف | گشته بخون جگر سینهٔ خوپیکان او
در ره هر آرزو هست خطر افزون شود | تعب دل جان کند شیر نیستان او
هر که بدریای عقوبی خجالت نهاد | سر بفلک میکشد رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد | موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

بگوی غم دلا مردانه رفتی
به پیش شمع چون پروانه رفتی

سرشک دیده ماندی از دو دیدن
تو هم آخر ازین پروانه رفتی

بمحشر کی شود هشیار ای مست
بی گر بر لب پیمانه رفتی

بکام دل رسیده در ره عشق
اگر رو بر لف جانانه رفتی

برو شیخی بجهد الله که آخر
برهمن وار ازین بتخانه رفتی

ایکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
آتش در سینهٔ جان کباب انداختی

بیقرارست موج سیماب سخت بر ابروان
عکس رخسارت مگر بر روی آب انداختی

از نگاهت آب بی خاصیت آتش گرفت
خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی

تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی
بلبل دیوانه را در اضطراب انداختی

در دل ویران من تخم محبت کاشتی
چشم معموری این ملک خراب انداختی

رفتم از خواهم ز دخیال در لباس شب روی
از خیال صد خلل در کار خواب انداختی

پرتو خسارهٔ خورشید عالم گیر شد
سایهٔ تا مقل همایر آفتاب انداختی

مصیبت دادی غفلت حسن طاعت بباد
در خطا یم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتی
غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آتش بگلستان زن گر غارهٔ خودداری

آشفته و غمگینی پژمرده و دیگرے
دانسته شد امروزم کاندوه کسی دارد

با یار هوس تا کے دینال شکار ایدل
پرواز چه خواهی گر پاس کسے داری

درویشی و تنهائی نزهت است بهم بودن
سلطان و اقالیمی گر همنفسے داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب بالکل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی خدایا می
اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی

بیا اے سایهٔ آرام دل آرام ده دل را
که نبود پیش ازین بی تو مرا صبر و آرامی

اگر از شفقت و دولت تو الطاف فرمائے
نوازش مینوان کردن گدایان را بدنامی

بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلے
که بنود در راه دادے از آن بیچاره جز نامے

بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی

بیا ساقی لبالب کن ز دی ساغر که میخواهم
بے بر لب نهم دل را بیاد شمع لب جامی

نمیدانم من اے مخفی سر انجام چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سر انجامی

دارد گلستان آه من از بس گل پژمردگی
بلبل نیابد در فغان از غایت افسردگی

دشمن قوی دمن زبون فریاد من ظالم نهاد
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

مخفی دمن فکرم همی گر جنگ غم آیم بردن
غم را همین اندیشه از دست من دلبردگی

گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی
ای اشک روز افزون من گه آهنگ سحر آکرده

فیض کرامت می کند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت موعنبر چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد
نیست گر قصد مه بهر طواف در تو

گل امید مرا نشئه بو یعنی چه
شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم رد سیه بر دیعنی چه

تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته
گهت گلزار حسنت تا صبا آورده است
چشم نیکوی مدار ای دل ازین دون همتان
این خبر پیداست گرد دست جفا روزگار

دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته
عندلیبان را ز جان آه و فغان برخاسته
کاشنائی و مروت از میان برخاسته
هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را بجو لذت ز گردون زینهار
مخفیا کین نشتر از کون و مکان برخاسته

زلبس از درد هجرانت غم و درد من فزون گشته
نه پنداری که در هجرت به پیغام شدم خرسند

ز گریه کاسه چشم لباب پر زخون گشته
بر آب کعبه سوگندی که درد من فزون گشته

گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را
بهر نمودن سخت قول کجا قرار کو

وعده بعشرتم دهی فصل بهار زندگی
گردش دور دور پرست همه اعتبار کو

آنکه نوشته میدهی فتوی باختیار من
دست نیست دست رفته اختیار کو

کشتی چشم عافیت سر بسر خفته است
باد مراد در کجا دوستی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
مدشنی چراغ کو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو
شعله زد سینه ام آتش سودای تو

گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگاه
خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو

جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن
نیست مرا پیش ازین وعده بفردای تو

در چمن انتظار داغ محبت بدل
صفت ده لاله ها هر تماشائی تو

از نظرت میرود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیده بینائی تو

ردیف الهاء

دوام از گریه بود دیده بآب آلوده
ترک مستی نکند لب بشراب آلوده

شیشه من زمی خون جگر لبریز است
من ازان می نکنم لب بشراب آلوده

میدهد بوی تسلسله نارم بدماغ
بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده

زندگانی هست در پای گلستان زیستن
با پریرویان بکام خویشتن زیستن

دعوی حسن بروی خویش افگندن نقاب
آب حیوان خوردن و پنهان خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوهٔ مخصوص ماست
خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت نیاید بس زمین
نزد دانا بهتر است تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه آب دیدهٔ من ریخت در زندان هجر
یافتم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

غنیمت هست ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان از ماه روی تو
وی همه عید اسیران گوشهٔ ابروی تو

دیدهٔ معنی و صورت کرده روشن همچو تیغ
تو بجای دیده کس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت گردش نوبهار
ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون شام ماتم شد سیاه
تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو

از غم عشق تو یکدل بجهان آزاد نیست
یک جهان سرگشته مانند سر هر موی تو

یا شهیدان غمت کار مسیحا می کند
می‌وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

مهر نایاب جهان گشته که از غایت پاس
اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون

خواه در انجمن شاه بود خواه گدا
بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل زد خیمهٔ در گلزار زن
با پریرویان نشین و ساغر سرشار زن

دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده
آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زن

چو گل خندان بگلشن بر سر گلشن میتوان کردن
چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن

بها آمد نشستن تا بکی در خانهٔ استان
بپای نگلبنی بگرد نشیمن میتوان کردن

روان شد گرد گلشن گل در آئین وفا بلبل
گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن

کمین علیم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
وطن در بینوا اهلیه گلخن میتوان کردن

چو یعقوب از غم هجران درین ماتم بحزن بستم
برو خود که تنها مشق هر دن میتوان کردن

ز خاک من بگیر دامن که از بهر خدا امشب
چراغ بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
تا کی بود این رونق بازار گلستان

ایل بجا ساز که در دیده بلبل
خرمی نبود در گل و در خار گلستان

بستند چرغان چو بدیدم در گلشن
چون خار نشستم بدیدار گلستان

بر دار ز بند نیغ که در گلشن
بر سر بهوای گل و خار گلستان

شد فصل بهار از چمن و فصل خزان تا
باید نوان سیر بهار گلستان

بیگانه بود محرم اسرار گلستان
چند حباب بال در دیده بلبلان کردن

بیگانه از دیدهٔ بجان کردن
بایدم از دوره تجربه سامان کردن

گاوش دیده تن ایم که در راه طلب
نا مبارک بود از ارفتان کردن

خون دل از لب یاقوت تر سر بزم
باید این تیغ ترا شمع شهیدان کردن

کار مخفی شده و تیغ جفا ست در کار
سلسلهٔ خود نوازن قصد اسیران کردن

پیاسے دل دے یاد وطن کن
چو قمری نالهٔ سرو چمن کن

خدا را پرده از رخسار بردن
نقاب حسن رو شن بکن

بازان چل ای عندلیب از چهره دل کن
فتح چمن را نشر و نام گلشن کن

وطن در گوشهٔ تربت الحزن کن
دعای بر روان کو کن

مرغ روحم چون سمندر بس بآتش خو گرفت
از حرارت شعله گردد دانه در منقار من

دیدهٔ آسودگی بس در شب افسردگی
دارد صحت نخواهد این دل بیمار من

بر جبین زین پیش مخفی داغ رسوائی منه
داغ دل چندانکه خواهی هست دل بازار من

بی گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن
غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن

نیست باد صبح را در گلشن حسن تو ره
کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن

گر برآید جان تن مهرت نمی آید برون
داده ام چون مغز چادر استخوان خویشتن

برده ام گوی اجابت را بامید دعا
ساختم تا نام تو در روزبان خویشتن

اشک چون ریزد ز چشمم در کنار آرزو
اگر برون آرم ز دل از زهان خویشتن

همچو مخفی هیچ کس در عاشقی نردی نیافت
باخت اندر نرد بازی خان و مان خویشتن را

کار معشوقان نمک زخم پنهان ریختن
کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست سان پنجه بر زلف پریرویان زدن
خون دل میباید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانه زان دارم بتوای آشنا
کار بر دشوار باشد پیش خویشان ریختن

دیدهٔ خود برکشا مخفی و گر تا کی توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

مرد میدان بلا ام از زبونیهای خست
چون نامه‌ران من بدرد جگر گم کرده ام

کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز
منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام

گرمی هنگامه خورشید را پیشم چه قدر
منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیحاصلست مخفی بدان گرداب شد
گوهر مقصود را جائی دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می میتوان کردن
بر نغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن

امید وصل گر باشد اسیران محبت
بیک آه از گلی سر بستر طی میتوان کردن

چون در عشق غالب شد ز بهر نعمه پردازی
بتو تا ساقیان از رگ پی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب ز روی صدق دل بحره
دعا بر روان خسرو کسری توان کردن

ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی
درین ره محمل خود را اسیر بی میتوان کردن

ز مد بگذشت ای مخفی بسی بهای بد مستی
خمار آلوده ام یک جرعه می توان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیما آمدن
داغها پیدا ز لاله بر دل دیده خونبار آمدن

در طریق عاشقی بسیار دور است باز ادب
عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن

نیست آسان پنجه بر زلف پریشان زدن
در دهن کسی می باید نه زنار آمدن

گر شیشهٔ ما گشت تهی از مے گلگون
خونابهٔ دل از دیده بابرام بر آریم

ما با عاشق پیشگی تا نام بیدل کرده ایم
رونقی در کار و بار نامهٔ مجنون کرده ایم

بسکه خونابهٔ جگر بر خاک ره افشانده ایم
دشت و صحرای جنون را دجلهٔ خون کرده ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم

انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
تا لباس صبح را از آه گلگون کرده ایم

مردکارے مخفیا دیگر نمے آید برون
بر سیاه آزر دل از بسکه شیخون کردم ایم

تا بغم همدم شدم از محنت غم فارغ ام
با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغ ام

پیش صبری گرفتاری آزادی کیست
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغ ام

با پریشانی همانی قناعت کرده ام
زین چمن در هم کشیده بهای جانم فارغ ام

پیش کم گردیده همت چون بدیوان گل
با توکل پیشگان از پیش و از کم فارغ ام

گریهٔ و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک ماتم فارغ ام

دوش اندیشهٔ تنهائی چنین بے کردم
خون دل تا به سحر نقش جبین میکردم

با اثر از دل اغیار نیاید جز سوز
چون لب دل شدگان نالهٔ حزین میکردم

از پے باد صبا بے سر و پا میرفتم
هر نفس یاد دم باز پسین میکردم

گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست
مشق سودای جنون قصهٔ چنین میکردم

چند بر باد سر زلف تو از شبنم اشک
بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر بشکند
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که قید ستم آزاد نه گشتیم
یک لحظه ز غمهای جهان شاد نه گشتیم

تا بوسه فکنده خار از ره ما
محتاج دم تیشهٔ فرهاد نه گشتیم

تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیک هیچ خانهٔ آباد نه گشتیم

تا پای طلب در ره عشاق نهادیم
سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم

هر جا که در آمد سخن درس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم

تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم
یا بند سر زلف تو آزاد نه گشتیم

ما بلبل عشقیم که بی واسطهٔ مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نه گشتیم

تا کی شمیدان گل بهر دماغ هر دم
تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم

صندوق سینهٔ من رشک گل ست و گلشن
دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشتهٔ بیابان
لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
زهر ست نزد دانا می در ایاغ هر دم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید
پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

دست و پا بیهوده ای دل بهر آتش مزن
کین مطالب را بیرون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نفس بوریا را مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون سودای جنون دیوانه ایم
دوست یا اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی
ما خمار آورده جام مے جانانه ایم

بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان
روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

ما خماری مستی شبهای مستان دیده ایم
ز صمیم قلب مے خواه مے مخوانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد بر دون
ورنه ما هم اندرین دریا دریکدانه ایم

شعلهٔ هر جا بر فروزد از محبت در جهان
زبرای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه مستور
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم
شعله را بر شعلهٔ دل چون سمندر میزنم

شد بهار عمر و دفع خمار ما نشد
دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم

بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر
بسکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم

آفتاب آسمان هم زیر سحاب
بر غلط از مشرق افلاس خود سر میزنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم

نقد صرافان معنی ارواج دیگر ست
تا در اقلیم سخن من سکهٔ زر میزنم

رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق
همچو خود مجنون رسوای دگر پیدا کنم

میگذارد دیده سوزد رو نم تا بکی
بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم

نقد دل را می فروشم میخرم جنس جنون
تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم

سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم
تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم

دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات شد
میروم گر بهر خود جائی دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت هفتفی بعد ازین
در رهِ امید اگر پائی دگر پیدا کنم

درد وفا چون شمع با هم جانگذاری میکنم
در دیدهٔ ربانِ خود را چاره سازی میکنم

صید دام محنت و سیاد باغ و گلشنم
با وجود بی پر بهاشاهبازی میکنم

در حریم کعبه باشد تا نمازِ من درست
جامهٔ خود را بخونِ دل نمازی میکنم

میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود
مثل طفلان بر سر راه خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
هفتفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم
بر لبِ تشنهٔ دل قطرهٔ آبی نزدم

شد متی شیشهٔ عمر از می هستی نه هنوز
بزم مے گرم نشد سیخ کبابی نزدم

حیف صد حیف که در ضعف بی سامانی
بر دماغِ دلِ غم مشت گلابی نزدم

کشتی عمر تباهی شد در بحر وجود
دست در دامنِ خاشاک حبابی نزدم

دوش خاک درت پهلو به بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله میزد آتش سودای عشق اندر دماغ
خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی در کشانم داد شب ساغرے
کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروانه ترا گر قدرت پروانه عشق
دل بر آتش نه که منهم پیش این پر داشتم

مخفیا شب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
دندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم

دانه دانه اشک میریزم که بهر مرغ دل
از سر شاخ دیده آب و دانه پیدا کنم

در بیان جنون از بهر صحبت داشتن
چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم

شیشه میگردد تهی و بزم آخر میشود
ساقی اکنون از کجا میخانه پیدا کنم

تا زنم سر پنجه در زلف پریوشان عشق
از سر انگشت محنت شانه پیدا کنم

شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد
میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره بیانم پیش شمع از برای سوختن
مخفیا باید پر پروانه پیدا کنم

بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می بستم
ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می بستم

ز گریه میزدم آتش بر آتش خانه هجران
بسحر سامری امشب بت طرار می بستم

چون مرجان شد خس گلشن مرا از محنت دل امشب
گل رباغ هوس چیدم و بر خار می بستم

تشنهٔ خون دل و آبلهٔ پائی شده ام
تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام

عزم تسخیر اقالیم جنون کرده ام
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده ام

میتوانم که کشم پای بدامان شکیب
منکه صد چاک بسبک تار گریبان زده ام

از تو آتشکدهٔ عشق برافروخته ام
آتش عشق بتان در سر و سامان زده ام

زورق دیده بغرقاب فنا افکندم
دیده بر ابر جگر موجهٔ طوفان زده ام

کرده ام دیر شنو گوش مسلمانی را
منکه ناقوس بمعبدگه گبران زده ام

در سر کوچهٔ گبران ز تنکظرفی عقل
سنگ بیحوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رائج ایران زده ام

چشم گریانم بپای از بهار آورده ام
نافه ام بوی خوش از زلف یار آورده ام

تشنهٔ بوی گل داغم پریشانی بود
تخم این گل را ز بار روزگار آورده ام

از دیار عشق می آیم دیار من غم است
درد دل چندانکه خواهی از دیار آورده ام

داده ام دل را بدست کافر دلکش زلف
قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او
برده ام بر اعتباری اعتبار آورده ام

قطرهٔ خون جگر جای دلم در سینه بود
دان هم اندر راه نظر بهر نثار آورده ام

بعد عمری کرده قصد جان و مهمان من است
مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام

سالها خون خورده از موجهٔ طوفان غم
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم
عاقبت چو نشوم پیش مسیحا نروم

گوشهٔ محنت و غم را بگلستان ندهم
همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم

در قیامت اگر جانب رضوان خوانند
به تمنای دل از بهر تماشا نروم

یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
بتماشاگه حسن چو زلیخا نروم

تا نام ز حسن یار بردیم
ز آئینهٔ دل غبار بردیم

از بسکه ز دیده خون فشاندم
رونق ز گل و بهار بردیم

از آتش عشق چون سمندر
سر تا بقدم شرار بردیم

نادیده رخت چو لاله مخفی
داغ تو بهر تو دیار بردیم

تا بکی بر در امید چو سائل باشم
گه غبار نظر درگه امل دل باشم

التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست
چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم

منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گذشت
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم

هر نفس صد ره گر آتش عشقم سوزد
باز پروانه صفت در پی قابل باشم

میرود کشتی عمرم چو بموج اے مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام
پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام

مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

دیوان مخفی

وادی فراق غرق خون شد
بس دیدهٔ اشکبار گشتیم

تا داغ تو بر جگر نهادیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم

بر دامن وصل یار نشست
هر چند که چون غبار گشتیم

نکشاده در مراد مخفی
عمرے بے روزگار گشتیم

یاد ابا میکه در کوئی تو یاری داشتیم
همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتیم

جیب باهم همچو گل ریش پیشتر صد چاک بود
در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم

از زر و دیده اعمی بود بزم امید
بر رخ آئینه مقصد غباری داشتیم

تشنه لب دیدیم دانش بود ما را در مذاق
چون سمندر دین هر موشرری داشتیم

نقش بے تسلیم مخفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم
آه دبے همسر باد سحر کنیم

شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم

زآه سر دخویش ندیدیم چون اثر
آتش شویم در دل شمعی اثر کنیم

صد روز هجر شب شد و یک شب که وصل بود
نگذاشت روزگار که شادی کنیم

مخفی قطار هفته ایام بگسلد
در کوی عافیت چو نسیم از گذر کنیم

آتش عشق تو تا در سینهٔ من برفروخت
شعله میرویدیم بجای سبزه هر جا پا نهم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است
یا جنون گردم رفیق و در درین صحرا نهم

گلشن اشکم زآب دیده چون سیراب گشت
بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمائی محبت چون شد راه عشق
پا بدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم

زخون دیدهٔ زندان ایه از رشک چمن دارم
زداغ غنچه صد گلشن بزیر پیراهن دارم

بسان غنچه گر ستم از گفت دشنواد اما
بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریب و ناتوانم هر کجا افتیم وطن دارم

بسان ابر نیسانی ز اشک دیدهٔ حسرت
کشیده در رگ جان صد هزار در سخن دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر می شود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینهٔ دل آه آتشناک میخواهم
در آتش آشنائی از خس و خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوی همچو گل صد چاک میخواهم

ز درمان اطبا دفع درد من نمی گردد
خمار آلوده دردم ز آب تاک میخواهم

نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نوربهاران دیدهٔ نمناک میخواهم

نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله اے مخفی
چو گل جیب گریبانم فغان صد چاک میخواهم

دیوان مخفی

گر چه از بیخودی رو بدار آواز
شکر لله که جفائے بجا بلبل داشتم
روش با همه صحبت بلا بلبل داشتم
چمن حرمی در گلو تا صبح چمن کرباب
سخت دل شد در آتش چمن بلبل داشتم
غمزه انیس بود از نون چمن
بر کنج نون دیده انداز طراف چمن
گل را
بهر جو من غنچه حسن بهار
مخفی از رسیده بحال من
در عشق تو بسیار
بسیار دل زنده کار

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم دگر هوشیار دگر دیوانه ایم
هر کجا غوغای عشقت بلبل ویرانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
گر امام کعبه دگر راهب بتخانه ایم

همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم
از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

این خمار آلود گیهاگی بیرون آید ز سر
ما که در بزم طرب ابروی کش پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم

میرفتم تا از دل از چشم پرخون بشنوم
حرف از رار دردن شاید ز بیرون بشنوم

چون خون آن دیده می آرام بجای جوی شیر
هر کجا افسانه فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون بجنت مژده آسودگی
تا دم ملذکه از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست
میرم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینه من غنچه دل بشگفد
از صبا بو آگر زان زلف مشکون بشنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم

میکنم بر دفتر دیوان خود توحید وار
از زبان هر که از عشق و مضمون بشنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
زردی آرزوی خوشا یادے کردم

هجوم غم شد شب آنچنان خاطرم غائب
که هر دم مرگ را بر خود مبارک باد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی تو بر بستم
بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش
ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت
فغانی تازه را در دل ز نو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان بسی دادی کسی دادے
ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه اے مخفی
گلستانی بهر وا برائه آبادے کردم

در قافلهٔ شوق چو بانگ جرس افتم
در مرحلهٔ عشق ز راه هوس افتم

از خون دل و دیده بدامان تمنا
صد رشک چمن دارم و گر در قفس افتم

بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ و پے
ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند دریں راه
در پای جرس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

با غم و نشاط ندارد تفاوتے
بسیار ازیں بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما
من مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

گاه در بزم و گهی در وادی گه در حرم
همچو مجنون از جنون هر روز جا گوش کنم

در ره بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
میروم مخفی که طرز آشنائی می کنم

لب تشنه بمریم دپی آب نه گردیم
چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم

ما بلبل عشقیم و بی لب نه کشادیم
سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم

یا گرم روانیم رهِ عشق چو منصور
از دار نه ترسیم و از احباب نه گردیم

تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد
نزدیک به بتخانه محراب نه گردیم

آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست
زان آب بجوئیم که سیراب نه گردیم

زاندازه برون تر دل اندوه غمی دارم
در سینهٔ بهر عضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید از گریه بخشانم
از هر مژه جاری خوی ز غمی دارم

تا چند نواند و دخت جراح نهان زخم
بر هر سر مو از غم زخم المی دارم

در قید کمند عشق افتادم آزادم
در سایهٔ سروی ام کز پستت خمی دارم

امروز اگر کردی بر ما ستمی بگذشت
اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم

جان دارم مرغ دل در پای تو افگندم
بر سفرهٔ اخلاص ست گو بیش و کمی دارم

از درد کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردن مخفی علمی دارم

زبس محو گشتم فراموش از قفس کردم
دو دست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

عیبت مخفی چو مرا قدرتِ گفتار آخر
پا بدامان کشم و دامنِ مولا گیرم

جنونم میزند بر سر دعن و پیمانه می‌خواهم
ازین ناحق شناسان خویش را بیگانه می‌خواهم

بخون آغشته بال و پر بخاک آه می‌غلطم
ادای غمزه زان نرگس مستانه می‌خواهم

بر آتش میزنم خود را ز دام بال و پر ازے
بپیش شمع روت همت پروانه می‌خواهم

گرفتم آنچنان الفت بلنتهای زخم غم
که گوش عافیت را گرد الفت افسانه می‌خواهم

بزعم عقل بگذیدی سر شوخگی دارم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه می‌خواهم

سر بدمستی دارم به بدمستان این مجلس
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه می‌خواهم

ز انبای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از سر دمان دیدهٔ خود خانه می‌خواهم

ما دل به غمت پیش تمنا نه نهادیم
ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم

مجنون جنونم و بے ادب عشق
گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم

بالش نه لیاقتیم دریں بادیه اما
بے چشم تری روے بدریا نه نهادیم

ما جرعه کشان می عشقیم که محمود
مردیم و بے بر لب مینا نه نهادیم

هر جا که نهادیم قدم خار شکستیم بود
بی آبله پاے بزمین پا نه نهادیم

مخفی بفغان کوش دد آں ترسلا امروز
زادی ز برائی ره فردا نه نهادیم

ردیف الیاء

خواهی باغ پرگن و خواهی سیوا اشک
مرغ چمن علاج ندارد خمار گل

هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرد نهانی نثار گل

ای پرتو جماعت شمع هزار محفل
وی زیف تا بدارت حل هزار مشکل

پروانه وار گرد و برگرد شمع رویت
بیند اگر رخت را هر آئینه مقابل

مقصد توئی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانهٔ قطع این قدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل
صد حیف که آن درد بپانسون رود از دل

ارباب نظر را بیقین قطع حیات است
آندم که خیال لب میگون رود از دل

از بسکه بدل زخم ستم خورده و رفتم
تا حشر نه خاک مرا خون رود از دل

گیرم همه هم بهم آید دهن زخم
آن لذت پیکان توام چون رود از دل

مخفی جگر چرخ شگافد ز سر درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جائی و هم جانانهٔ دل
خیالت میهمان خانهٔ دل

زلیخا دار از تصویر حسنت
منقش کرده ام کاشانهٔ دل

محبت هر کجا بزمی کند گرم
توئی شمع و منم پروانهٔ دل

منم آن شیشهٔ امید فرهاد — که ریزد پر سرم از آسمان رنگ

به بستان مرادم بشگفد گل
بود غنچه درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

ای روی زیباتر از رنگ گلستان در بغل — وی قد رعناتر از سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین — هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق — در دز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
لیلی بود سیر چمن کز اشک خون آلود من — در دیده دارم از صبا صد باغ بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل ز اخوت مشو — زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور اندر کمین — هر ناوک تیر ترا صد نیش پیکان در بغل

غنچه بر دندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خس نشسته ام همه از آرزوی دل — دارم بآب دیده همه شست و شوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستم — یک قطره خون نماند مرا در سوی دل
گفتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت — چندانکه کرد پیک غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمن نم را بیک نفس — سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق
بلبل هزار ناله بساز و نوای عشق

نشو و نما چو سبزه ام از خاک بر دمد
یابیم از تشنج آب و هوای عشق

بیهوده کاوش تو به بنفشم طلبت چیست
درمان درد را نکند جز دوای عشق

خواهی بصبر خو کن و خواهی بآب چشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد
فرهاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن بدیده لیلی ز هوش رفت
کاید صدای درد ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم
بر سر طازم ست مرا ناخدای عشق

یاران در بزم باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
دی پیش گل روی تو حیران دل عاشق

آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر
دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سر رشته زنار بتان ست
هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق

تا گشت لب لعل تو مهر از تکلم
خون دل من خورد بدامان دل عاشق

مخفی بسر دار برد خواه بپا دار
از گردهٔ خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف العین المعجمه

اگر مردی بده مستانه می رقص
بپیش محرم و بیگانه می رقص

محبت هر کجا بزمی کند گرم
بسان بلبل و پروانه می رقص

مشو از بهر دانه صید صیاد
چو مرغان چمن بیدانه می رقص

لباس عافیت بیرون کن از بر
چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص

چون مجنون از وفا در جذبهٔ عشق
بهر دیوانهٔ این خانه می رقص

به بزم می نبه بر لب لب جام
بیاد شیشه و پیمانه می رقص

نگردد گر ترا ویرانه معمور
همانا در درین ویرانه می رقص

ماده حقی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرم ست با زلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط

گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب
بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط

ره نورد عشق را دور و نزدیکی یکی ست
نیست مجنون را بوادی خضر با جانان اختلاط

هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق
نیست آنرا جز بآهوی بیابان اختلاط

گنج گاه زخم دل از بهر درمان تا کجا
زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط

تا نه سرگردان کن لیلی اگر مجنون ترا
نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

از آتشِ غم شد دلِ ما خانهٔ آتش
فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری
تا چند تواں بود چو پروانهٔ آتش

بر واقعهٔ ما جگر سامعه سوزد
افسانهٔ من مگر افسانهٔ آتش

صحن چمن و بادهٔ گلگوں حریفاں
ماؤ غم و تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده خدا را ز اثر آه که مخفی
بیگانهٔ آب ست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
گهے بلبل گهی پروانه میباش

اگر در سر ترا سودای عشق ست
چو مجنوں از خرد بیگانه میباش

به بیگانه اگر در آشنائے
ز بزم آشنا بیگانه میباش

گلستان پر گل و مینا پر از مے
بزعم بلبلان مستانه میباش

مکش بارِ مے و ساقی و مینا
پر از خونِ جگر پیمانه میباش

بوادی محبت ز آتش عشق
گهے غافل گهے دیوانه میباش

کشاید هر که بند در بر دیت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک آه و از آن گستاخ یوسف را بیازارش
که دارد چون نیخائی زبان و دل خریدارش

مه حسن تو روز افزوں اگر چندی چنیں باشد
شود هر روز خورشید دگر آئینه بردارش

نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیده لیلے
نباشد غیر لیلی هم کسے دیگر طلبگارش

ردیف الصاد المهمله

الف

بچشمم شد خیالت را نظر دوش
بآب زندگی گشتم هم آغوش
کشیدم دوش را بر یاد جامے
که بر بود از کفم فهم و خرد موش
مرا باید ز غیرت رود میرم
که شد همراز با زلفت نباگوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گر بر آسودگی داری بغم همخانه باش
از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
نشهٔ ذوق اگر خواهی ز سودای جنون
گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
هر کجا بزم مصیبت ام گردد در جهان
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت عافیت دون همت است
نیست یکسان کار عالم مخفی مردانه باش

برآید گر ترا در گریه شمع از جگر آتش
بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
بسوزد عندلیبان را بگلشن همچو پروانه
زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
ز گریه میکنم خود را تسلی ورنه گر میرود
بآب افشان چشم چو سر از جگر آتش

ز چرک معصیت مخفی ز بس آلوده دامانم
بگیر از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر میر طالب دیدار باش
یار گر یارت نباشد نه بیات یار باش
تا یکے باشد ازین محرم ترا بیگانگے
یار را در دل ببین محرم اغیار باش

از

روزگاری شد که من در دکش میخانه ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون بپرس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس
از رگ جان کن فرو اندر دل خود هر نفس

انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا
هیچکس را بر مرادی خویش نبود دسترس

ناله تا کی در چمن بلبل ز بربادی گل
ناله گر میکنی باری کجا فریاد رس

از تهی دستی بروز حشرم اندیشه نیست
حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس

باغبان هم یک صبحی سیر باغم آرزوست
تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس

از تو محمل میرود بیهوده راه کاروان
ناله کز تو پریشان نیست پایند جرس

لاله بالی سر دهم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمه

پرشد ز خون دیده مرا تا سبوی خویش
دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش

مجنون و آه و ناله و فریاد و دیشه
یاد غم فراق و همین گفتگوی خویش

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم
مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف — ز تو گشتم مسلمان کافر امروز
همه خندان ز من گریان درین بزم — مگر زائیده ام از مادر امروز
پس از عمرے ببازی چهرهٔ بخت — بروں می آورم از مشت در امروز

بیا مجنوں کہ مخفی از نظر ہا
شدم در راہ وادیٔ رہبر امروز

ردیف الیاء المهمله

میکشاں ہنگامہ می گردد تمام ست و بس — حاصل می خوردن ناخوشی کام ست و بس
صید ہر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی — دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام ست و بس
عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف — روشنائی کفر را از نور اسلام ست و بس
شاد از آن گرم زعم کز عم شود نام بلند — مرد را مقصود از مردی ہمین نام ست و بس
کے بوی پیرہن چشم کسے روشن شود — روشنی چشم مہجوراں پیغام ست و بس
شکوه از بیگانگاں و آشنایاں چوں کنم — کانچه آید بیشم از تاثیر ایام ست و بس
مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست — دوری راه دو عالم حد یک گام ست و بس

درد چون غالب شود از ناله مخفی لب به بند
راز دل اظہار کردن شیوهٔ نام ست و بس

زاد راہ عشق مجنوں چشم گریان و بس — عاشقاں را مسکن و ماوا بیابان و بس

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا — در نه می آید ز مصر آن یوسف پیراهن هنوز

گشته از باد صبا دست گریبان در نقاب — جیب گل دارد هزاران چاک دامن هنوز

بزم شادی گرم گشت صحبت غم بر شکست — بیم غم دارد مرا در ناله و شیون هنوز

نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در — من درون خانه دارم چشم بر زدن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه‌ام روشن هنوز

رفتی به پیش دیده و من بی خبر هنوز — دارم خیال روی ترا در نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد — دارم دو دیده بر ره باد صبا هنوز

ای گریه همتی که ز خونناب جگر — دارم هزار دجله بر چشم تر هنوز

خاک وجود من غم هجران بباد داد — من در هوای وصل توام در مدر هنوز

مخفی اگرچه خانهٔ هنر خراب هنرم شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

کشادی ناز مژگان ناوک ناز — نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

اسیر حسن را نبود رهائی — کمند زلف دارد چنگل باز

نسیمی گر کند زلف پریشان — بدام آرد همه مرغان جان باز

کند همچون کبوتر مرغ روحم — برای دانه بر خال تو پرواز

اگر مخفی ز من پرسد غم یاد — میان عاشقان گردم سرافراز

تا نشان از مفرستی هست نوشان ادم
از چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

پر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش میبودی مرا آه پریشانی دگر

ای مه حسن تو اطرهٔ شامی دگر
وی مه عشق ترا ساغر و جامی دگر

خلق جهان را نظر بر در و بام فلک
حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر

قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست
نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر

نام ترا در دلم در دو زبان کرده است
نگذرد بر زبان حرف ز نامی دگر

بر سر دریای اشک از پی صیدی دگر
چشم ترا موجه ایست حلقهٔ دامی دگر

نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست
شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر

گام طلب هم ز انکه نهان در طلب
در پی هر گام هست تلخی کامی دگر

ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست
در سفر و لیکن یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جامی ز گر در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روئی بنما و جهان را با دل ما تنگ ساز
در بحث دیده و دل را هم یکرنگ ساز

چرخ گر جفا کند از جملهٔ احسان شمار
بخت اگر هست بدو ستو نام فرهنگ ساز

فصل بهار و بادهٔ و عشقی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

مے کشایم هر نفس از صبر پیوندے دگر
بر شکیبائی تغافل تهمتے چندے دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
هر زمان عقلم نهد بر پا کمن بندے دگر

تا قیامت گر نیاید سوے کنعان کاروان
جائے یوسف را اگر پیچد فرزندے دگر

خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش
کافرم گر باشدم بر تو خداوندے دگر

تو که از عشقی نداری یادے ظاهر شناس
میخورد یک بخاک پائے گندے دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر
از دائرهٔ عقل برون راه دگر گیر

یا بوس ره وادی عشق آبله پائیست
فهمیده قدم در ره این مرحله در گیر

بی نوش الم لذتے از نوش نیابی
بر بستر غم پایهٔ مایهٔ مقصود بسر گیر

زان پیش که آید بتو آن درد مسلسل
پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آرے
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر

اجزاے وجودت بنسیم سر مستان
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو عشقی
دست طلب خویش در آغوش هنر گیر

میدهم رخش بنور ایاز جولانی دگر
میزنم گوے محبت ایچوگانے دگر

خواهی که غباری بدلت راه نیابد
منت کش و شادی جام از کف غم گیر

صبح طرب و شام غم دهر و مساوی ست
بر خاسته چون آتش و نشسته چو نم گیر

بر هر رسنی فتر مقصود فلک کش
اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باد مزن بر در هر ناکس و هر کس
گر مرد رهی شیوه ارباب همم گیر

چون دشت ز آغوش خزان سبزه چمن را
در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان را هنران اند
طفلی بالم خوکن و دامان الم گیر

مجری در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
دست دل بردار از آنگه دامن جانانه گیر

بهر آب تلخ ساقی منت ساغر کش
پر ز آب دیده کن جامی چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی دنیا
از برای امتحان یکروز در راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن
ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر

در ره دل اگر داری هوی فرزانگی
خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیاد اجل ای بیخبر
عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

تنگ آبادی درین ویرانه هیچ نیست
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چه کار
عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار

چون در سرای کاروان عشق بینالم زار
بلبل باغ طرب را با دل پرخون چه کار

فصل

دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند

زاول شب دیده دل در خیال دیدو دست
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب
جام استغنای من بردند بر کوثر زدند

تا نجوئم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق
در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز
ناز نینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف راز محبت هیچکس
شیر دان زنجیر در پای دل آهبر زدند

از درو بر دم از بسکه حاجت خواهم
قرعه کارم بعکس مومن و کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیده خواب
دردمندان محبت حلقه ها بر در زدند

بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم
داد من دادند بر اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چین
آتشی بیطاقتی در سینه آذر زدند

کوچ کن خفته ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ دار استکی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بباد خانهٔ عشرت خراب گیر
بر یاد رفتگان دو شبه جام شراب گیر

فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر
گلچین بر غم بلبل و بلبل بخواب گیر

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق
شنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود

حیرتم دارم که حرف عشق مجنون را گفت
در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود

شب‌ها بیدخیالت خانهٔ خلوت داشتم
شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد دل نقد سخن
گنج قارون سالها در زیر ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آئینه ما ز عیب پاک ست
دست آئینه‌دار ما ندارد

پژمردهٔ گلشن ز خاک روید
ابری که بهار ما ندارد

بی نور بود گو آفتاب ست
چشمی که غبار ما ندارد

با نور دو چشم آفتابم
خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه می‌کند نحس
مکتوب و دیار یار ما ندارد

ما بلبل باغ آرزوئیم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهرهٔ شیر
این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظارهٔ بر خیند
این ضابطهٔ یار ما ندارد

در کشور حسن اعتباری
جز نقش و نگار ما ندارد

دیوان محفی

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم
ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند

ده چه خوش باشد که برق تیشه فرهاد عشق
آتشی در خانمان کفر ایمانم زند

جان فدای نرگس مستانه اش روزی نما
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزهٔ طنازین
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسی که آتش عشق تو اختیار کند
سزد که خانهٔ در سینهٔ چنار کند

بباغ رفتن بگل چیدن از مروت نیست
مرا که دیدهٔ گلی اشک در کنار کند

ببازگلشن رویت بسان مرغ چمن
درون سینهٔ دم نالهای زار کند

بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکار
بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان حوصله باد ابرین آنکس را
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم ز رشک آنکس را
بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند

تو میروی و بهمراهی تو می خواهد
که نور مردمک از دیدهٔ ام فرار کند

هزار ناله مرا در دل است مترسم
که ناله زمیان در دل تو کار کند

غلام سلسلهٔ بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین مهر افتخار کند

مشق سودای جنونم باز دامنگیر شد
رشتهٔ دانایم در پای من زنجیر شد

قطرهٔ خون بود و دل در سینه آنهم آب شد
همتی یاران که دل از کار از تدبیر شد

ترا بجان چون ترا بنام کردند
دل بیاد تو نام کردند

بجان تسلیم یک ابرام کردند
اشک دیده را با آتش دل

دل بجان بر جاشم ترا محبت مرا بود
از

قصیدهٔ لبا و دهن پیش آن ناز بود

از

بسکه بر ابروی او بر پیرهن تصویر شد
نقش پای ناقهٔ لیلی ز رخ تصویر شد

نقش پای ناقهٔ لیلی ز رخ تصویر شد
ثبت دیوان مجنون سکه تاثیر شد

ثبت دیوان مجنون سکه تاثیر شد
سر فرق دیدن روی جوانی پیر شد

سر فرق دیدن روی جوانی پیر شد
بسکه بر پیرهن نشست از نالهٔ ام دلگیر شد

بسکه بر پیرهن نشست از نالهٔ ام دلگیر شد
خاک عزت بر سر آرد مصحف دامنگیر شد

خاک عزت بر سر آرد مصحف دامنگیر شد
زخم دل جمع کرد از نام کردند

زخم دل جمع کرد از نام کردند
شراب عشق گر از ریزش عشق

شراب عشق گر از ریزش عشق
دل و جان را دمی گر از نام کردند

دل و جان را دمی گر از نام کردند
تشنه کامان خیال نام کردند

تشنه کامان خیال نام کردند
خمار آلودگان باده عشق

خمار آلودگان باده عشق
بجای باده خون در جام کردند

بجای باده خون در جام کردند

قصیدهٔ مخفی

سر زلف پریشان دام کردند
حلاوت دیدگان شربت عشق

حلاوت دیدگان شربت عشق
ز زهر ناب شیرین کام کردند

ز زهر ناب شیرین کام کردند
محبت چاک زد و امان یوسف

محبت چاک زد و امان یوسف
زلیخا را محبت بدنام کردند

زلیخا را محبت بدنام کردند
کسانی را رسد لاف محبت

کسانی را رسد لاف محبت
جان تسلیم یک ابرام کردند

جان تسلیم یک ابرام کردند
اشک دیده را با آتش دل

اشک دیده را با آتش دل
در گلی بر فکر نام کردند

در گلی بر فکر نام کردند
ترا بجان چون ترا بنام کردند

ترا بجان چون ترا بنام کردند
دل بیاد تو نام کردند

دل بیاد تو نام کردند
بسکه از خون دیده و دل سازد پیمانه بود

بسکه از خون دیده و دل سازد پیمانه بود
عشق بر جاشم ترا محبت مرا بود

عشق بر جاشم ترا محبت مرا بود
قصیدهٔ لبا و دهن پیش آن ناز بود

قصیدهٔ لبا و دهن پیش آن ناز بود
از

غنیمت دان صحبت اگر ای مخفی درین گلشن
بسے گلها شود خندان بسے فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
در محبت گریه چون زر صد فزونم داده اند

گر نه افزونست عشق من ز فرهاد و حزین
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند

نیست تسکین دلم را بینوای بلبلے
نشهٔ آسودگی از زار غنونم داده اند

الفت همخانگی غم را همین امر خجلیست
آن سیه بختم که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتار که منزل با نگاری متصل دارد
دل اسلوب محبت صد چو مجنون را خجل دارد

بدام سامری هرگز نگردد صید صیادے
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد

هوای خوش گل با هم بادار زانے
که این دیوانهٔ با هم هوائے معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشهٔ باده غمم ز دل آسان نرود
بلکه این نشه ز دل با تو دم جان نرود

گل سودای تو از سر بجفائے نشود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود

از پریشانی دل جمع نه گردد هرگز
هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود

از دل غمزده چه ناله تراوش نکند
اشک بیواسطه از دیدهٔ گریان نرود

ناصح رهِ خود گیر که مستانِ محبت — بیگانهٔ عقل اند بفرزانه نسازند
دست من و دامان کلالان قبات — گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل — عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم نمیکرد — صحاف عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان — یکدل درین تمنا خمیازه کم نمیکرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون — راه حرم بوادی خانه کم نمی کرد
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر — گر در هوای وصلت دروازه کم نمیکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند — اجزای عمر خود را شیرازه کم نمی کرد

امید وصل گر باشد ز غم درویش کی ماند — گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی — دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی — مجال گفتگوی عقل و رای اندیش کی ماند
تو خواهی سوده الماس نه خواهی مرهم زخم — جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی — چو مجنون هم نفس با عقل و رای اندیش کی ماند

چه کنی تو قصد ملکی که تباختن نیرزد — چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد

روشنایم بخدا از دو غم گر همه عمر
جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد

گر کند کلک قضا قسمت روزی از تو
حصهٔ خونابهٔ جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس از پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
گل شود شرمنده و بلبل بستان بگذرد

هر که بیند سمع روی و سنبل زلف ترا
دائماً شد از کفر و ایمان بگذرد

بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد

پیهم رسوائی عشق این عمارا زدون نیست
هر که بیند عشق شد باید ز زندان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب ببند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
دلم بلبل صفت نالهٔ فریاد می آید

محبت چون مذبذل شد از حالی دل غافل
که تصید صید دارد هر کجا صیاد می آید

ز شست غمزهٔ جانان اگر تیر برون آید
باستقبال جان از دل چو عین یاد می آید

نه خاک عاشقان را تا نه پنداری که خاموشند
که از سنگ مزارم نالهٔ فریاد می آید

بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عدل داد می آید

مرا بی تو نظر هر گه بر گلزار می افتد
بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد

زگلستان محبت نشان محو مخفی
که غیر داغ دل و سینهٔ فگار آید

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
زسوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

زبسکه خون جگر خوردم از پیاله خشم
به بزم عالیم لذت شراب نماند

صبا ز زلف تو بوی سمن بباغ آورد
ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند

نشست بر گل روی تو چون عرق زحیا
بریخت رنگ گل و رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و دیده خواب نماند

بادماغی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد
محفل امید زخوان مژه خرم باشد

لب چسان در بغل خنده کشایم که مدام
رونق کار من از اشک دمادم باشد

بردم از پی درمان و بمیرم زان هم
گر دو بخشش مرا عیسی مریم باشد

رنج بیهوده چو بلبل کش ای دل هرگز
بهتر آن گل که دران بود و فا کم باشد

نه شد منت بر مردگی از غم مخفی
هر که آسوده ز اشک و شبنم باشد

زقانونی طرب شب مرا سوی گلشن آمد
که از تاثیر آن مرغ دلم سر در خروش آمد

نشد ساقی بآسانی میسر بادهٔ گلگون
زبس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد

ازان افتاد در گلشن زمستی بیخبر نرگس
که باد صبحدم شب سوی می فروش آمد

دیوان مخفی

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق
در بند کمند مهوشان شد

بشگفت ترا چو غنچهٔ لب
مرغ دل روح در فغان شد

بے روئے تو نوبهار ایام
در دیدهٔ آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم
هر موئے مرا سر زبان شد

گفتے که ز غم بمیر مخفی
الملة لله آنچنان شد

گردت چو بر دئے ما نشیند
هر آتش بدل صبا نشیند

تیرے که ز شست چرخ آید
در دیدهٔ بخت ما نشیند

خارے که بدشت دهر روید
در پائے امید ما نشیند

هر دل که بدرد آشنا شد
حیف است ز غم خدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
هر روز دگر کجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد
بعالم همچو من تنها نباشد

چراغ زندگانی از تو روشن
چنین شمعے بمحفلها نباشد

بیا در چشم من چون نور جا کن
که بے تو مردمک را جا نباشد

بدرد عشق اے شوخ جهان سوز
کسے را عقل و پا بر جا نباشد

زبس نالم ز درد هجر مخفی
چو من مرغے بگلشنها نباشد

خریدم درد عالم را به نقد زندگی آخر
متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید

شدم مجنون سرگردان ز بخت واژگون آخر
درین وادی بحالی نامرادم تا چه پیش آید

فشار گرسنه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم بسی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک در تاگیرد
خاک گردد بکفش گرچه پل از رگیرد

تا بمحشر بود از باده شوقت بیهوش
هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد

سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس
که بیک شعله آن کون بسامان گیرد

خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم
کاتشی در سخن نامه دفتر گیرد

مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم
نامه گر چه سخن تلخ رابین از سر گیرد

ز هستغنا نگاهی چون ترا بر پا نمی افتد
نمی رنجم که ما را سایه چون هر جا نمی افتد

خیال عشق از چشم نمی آید از دل بیرون
که در عالم دو مجنون بهر زیبا نمی افتد

چو از شست نگه تا کشائی تا دو کنار
در دل سینه ما هر نگه دیگر جا نمی افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه قوسی
وسی از قوت شوکت هنوز از پا نمی افتد

ترا هر گه گره از طره طرار بکشاید
دل یاد صبا را عقده ها بسیار بکشاید

نمیدانم چه سحر سامری دارد سر زلف
که گر بندد بهمن رشته زنار بکشاید

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد
شادی و غم را دمی ره بر در باهم نهد

نیست کام دل میسر در ره آوازگی
شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد

در گلستان تمنا هر سحر بر بوی گل
از سرشک البلبلان با دصبا شبنم نهد

ناله بی تاثیر گردد چون بدل یدزدل
کو دلی تا در هجوم درد لت برهم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند
لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند

تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی
محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند

بسکه در هجر تو نخت جگر از دیده فشاند
آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند

تاب هجر تو ندارند حسد را بگذر
باز دیگر ز سر جرم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آندل که پابند سر زلف پریشان شد
چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد

مکش ایدل ز دامان محبت دست همت را
که دست هر که کوته شد زبی دامان پشیمان شد

سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی
که حسن تو سوار است از زلف چوگان شد

زبس خون جگر در هجر تو از دیده میریزد
بهادر کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد

نگردیدی بخواب اشک جمال دوست مخفی را
که هر کس دید مرزت تعجب کرده حیران شد

نمیدانم چه سرمست ایکه در دیر و حرم مخفی
بگوش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند — صد جان بستانند و یکی بار فروشند
بیگانهٔ عقلند گروهی که می ناب — در کوچه و بازار بدینار فروشند
بردار نقاب از رخ و آنگه بجهان شور — کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر — کین بیخبران سبحه و زنار فروشند
گوشه نظر آنست وطن اهل همم را — جائیکه غم و درد بخمار فروشند
تا چند صفت سالک و پروانه خویشتم — گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیدهٔ خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خونناب جگر ریزد — سرشکم چند چون آتش در از راه نظر ریزد
مرت میکنم تا من غم هجران کز زخمم — فشاند ریزهٔ الماس و انگه نیشتر ریزد
بپیل باد از رای گل گلشن که پنهانی — گل حسرت بدامانم ز مژگان چشمتر ریزد
خم میخانه جامی ز خون دیده نریزست — تنک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتش دارم ز سوز داغ هجرانت — که از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشا کی توان دارم کردن گلستان محبت را — که آتش از زمین بر دیده شبنم از سر ریزد
غنوده تا بکی مخفی سر بردار از بالین — که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

بجبین من کمر بسته مگر این بخت برگشته
که از ره زود گریه رفتنام را بتر دارد

گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیها
بعالم هر کرا بینی تو داغ در جگر دارد

بجائم گر نمی شود حاصل بآسانی کرشمه ای
ستم از روی قدرت دست بامن دیگر دارد

گر چشم ست سر تا پای این چرخ جفا پیشه
که هر جا میرسم این کج نهادم در نظر دارد

شدم یعقوب هجران نیامد پیرهن
پسر آنیست آن مهر که در خاطر پدر دارد

جفا جو با ستمگار خدا را از آه مظلومان
که تیر آه سلوهان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمندست گر در کیسه زر دارد

دیدرا با دل بگردش اتفاق افتاده بود
گر نعالم چرخ گردون در فراق افتاده بود

بر سر هر خار مژگان بختی از دل بسته بود
چاشنی در جرم در مذاق افتاده بود

بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم
تا صدای زار من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دانشوری را من هر ترتیب ساختم
در نزاع اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی زاول شب تا بصبح
همچو از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود

ناز خاکم بتهٔ خاک نشان خواهد بود
چشم امید براهت نگران خواهد بود

بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر
مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان را بده و عشق محبت برگیر
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

دلی که حسرت کش باده محبت شد
بسیر میکده و طوف خانقه نرود

بآب مزم و کوثر اگر بشویندش
زردی بخت سیه گونه سیه نرود

بزور جور و ستم ملک دل خراب مکن
که بر ولایت ویران امور شه نرود

ز گفتگوی رقیبا مرو ز جا مخفی
کسیکه محو نگه شد ز جا نگه نرود

هیچگه باد صبا راه بباغ ما نشد
تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد

خون دل چندانکه بلبل ریخت بر طرف چمن
یک گل خندان بگلشن همچو باغ ما نشد

بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی
از برای امتحان روشن چراغ ما نشد

نشه مستی چسان باشد که از مینای بخت
غیر خون دل شراب در ایاغ ما نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
گو عدم دوری که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو با وطن دارد
دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد

ز تیغ غمزه جانان ز دل سینه نهان
چه زخمها که دل ناتوان من دارد

ز دست جور و جفا دلم چو غنچه دل
هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد

بزیر خاک به نعشم چه حاجت کفن است
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی
میان زلف سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل ز پیرهن دارد
ز خون دیده امان را به رشک چمن دارد

ز خان و بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد

کهن را لی ست این دنیا بکاری که از هر سو
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوه کهن دارد

بکن

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند تواں بود

در دلم تا کے خیال خام دنیا بگذرد
بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد

بگذرد هر گه خیال عاقبت در خاطرم
شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد

بر محبت میفزاید در سر بازار عشق
بر سر عاشق ز سودائی چه غوغا بگذرد

شب شعور روز بر امید فردا روز من
حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم
تا بکے عمرے گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
بزهر آلوده تیری نالهٔ انداختن دارد

ستمگاران نمیدانم کرا غارت کند امشب
سپاه نالهٔ واهم هوای تاختن دارد

دل افسرده تا کے در درون سینهٔ ام باشد
چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارد

اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود
دریں آتش سراپا شمع جان گداختن دارد

برے دادا اول آے فلک آهن دعا کردی
ز هر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتے پرداختن دارد

مستان شب در میخانه به بندند
در را برخ محرم و بیگانه به بندند

تا راز نهان می دعا فاش نگردد
اول دهن شیشه و پیمانه به بندند

بوی جان از نفس سوختگان می آید
که نسیم سحری بوی فشان می آید

سر ما بدهد دل عشم پرده ما
راز شمع ست که از دل بزبان می آید

لوح را معجزه الوقت مسلم دارم
که ز طوفان محبت بکران می آید

من و آن حلقهٔ زلفی که ز تیر سبا گردد
دل آن بی تو حسنی که عالم را ضیا گردد

نباید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
همه عمری اگر یعقوب نابینا صبا گردد

نثارم زلف خوبانی که بر سایه افتادند
گهی سنبل شود و بر بوی گهی بال هما گردد

سبابیگانه بنشیند ندارد ما نت خوبان
دلی کو یار زلف پریشان آشنا گردد

سپردم دل بسودایت که شاید با تو آگردم
چه دانستم کزین سودا دلم بینوا گردد

ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور عالم
رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد

بکش دارد مینای صهبا بیهوده در چشمم
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

بکام خویشتن محفل محالست آنچه بنشیند
کسی آنجا خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد زما گردد
چسان ز درد بیگانه آشنا گردد

بهر دیار که گردد بنا برانگیزد
مرا بدیده امید توتیا گردد

مکن تکبر دولت مناز بر دولت
که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد
دران زمان که دلی از دمی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش بسرم سایه همما گردد

محقق

گر بجوش آید تنور دیدهٔ غمدیدگان
ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان می شود

چنانم دل ز جور دے در سینه می لرزد
که طفل از رعشهٔ شبنه در شب آئینه می لرزد

بوقت فرض اگر دست دلم لرزید معذورم
که نبود رعشه دار از رعشهٔ دیرینه می لرزد

ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان
درخت بید مجنون دل آئینه می لرزد

ز ضعف و ناتوانی ها که از بخت زبون دارم
مرا سال دل از محنت پارینه می لرزد

ز بس از گردش دوران همت پریشانم
دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد

گرفتاری گر ز بیدادے بطرز و شیوهٔ دادت
که مفلس در لباس خرقهٔ پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیاید یک دم موری
ز عدل روز از تهمت گنجینه می لرزد

من و آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد
من و آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد

ز دستت گر بریزد شد دل مکن اندیشهٔ بسمل
بجائے دل امیران عشق افغان در بغل دارد

ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد
ادائے که آن زلف پریشان در بغل دارد

تو بیرحم و جفا جو من آزرده ملتزم
که آه سینهٔ مجروح پیکان در بغل دارد

دو چشمم گریه آلود و دلم چون بید میلرزد
که اشک فرد مندان موج طوفان در بغل دارد

گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن
گلستانی ز داغ یاسمن پنهان در بغل دارد

دیوان مخفی

دراز گردن محمل برآور ای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی گنجد

نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل
مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد نیز ملازمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

شرشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید
که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید

بخون آغشته دل چندان بر خاک نهال شد
که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

ازان بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید
که سنگ درد غم بر سینهٔ دیوانه می آید

مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی
صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمری نمی بینم بر و پایی
نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید

ز پس شوق جنون دارد ز راه بیخودی هم
بطوف شهد دیوانه لت فرزانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد زمانه این گردون دل کم میرود
بر مراد دیگران هم گردن خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند
رسم و آئین است کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار
شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

ناز نینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
همچو مخمل صد هزاران سر فراهم میرود

نیست دیدار از خم عشق را الفت تمناس
کو پئے عیسی مریم بهر مرهم میرود

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
پای خود گل ز آن سلسله بیرون دارد

لاف آتش نزنی هان که غم ناپروائی
دل پر از داغ به خاک فلاطون دارد

گشت بحر از بسی ناله عشق تو دلی
نیست آنست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم پاک نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب در فلک است و در آغوش قیامت
الفت انجمن گردش گردون دارد

میروم زان ز رخش کسی که اگر ام
دیده از گریه مستانه چه جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی راه
که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
چشم سا از دیده ام پهلوی مژگان میزند

این سر شوریده سودای جنونی میبرد
وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پئے برخاستن
خاطر آشفته ام دستے بدامان میزند

جمع جمعیت چه سوزد دل که راه عافیت
فتنه گردش دوران پریشان میزند

بسکه درد آلوده ام پنهان بزیر پیرهن
بر تنم هر موئے بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان خدا را سینه مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظرے بکشایند
از در غیب برو مے تو دری بکشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
از کمان خانه دل گر سحری بکشایند

دل که همدم شد بغم الفت شادی کم بود
شادی غمدیدگان در حقه ماتم بود

بر امید وصل عمری میتوان در هجر زیست
گر بنای عمر بی نیلو و ناخرم بود

ناصحا از گریه بسیار منع ما مکن
کز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود

بی پری روی نباشد نشه در بزم می
می اگر آب حیات جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد و ناخرم بود

فتنه عشق بهر خانه درون می آید
تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانه دید از بستر منور که نهان
دمبدم شمع خیال تو درون می آید

دام عشق تو من بر دیقین دانستم
کز سر زلف تو آن بی خبر آید

بهوای گل روی تو بهنگام بهار
[illegible]

مخفیا در غم [illegible]
هر چه آید بسر از جهت زبون می آید

شدم ز دست دل دلربائی آید
اسیر درد و تیر بلائی آید

نقود روشنی دید صرف دل کردم
هنوز بر سرم آن بیوفائی آید

شدم ز کوی محبت بخویش [illegible]
[illegible] آید

تمام عمر بکنعانم از جدائی رفت
ز سوی مصر بسیر صبائی آید

ندوم وفا ترا ایام را بسی برهم
بجوش من سخن [illegible] آید

[illegible]

[illegible] دارد

[illegible] مخفی

[illegible] دارد

[illegible] میریزد

[illegible] میریزد

[illegible] میریزد

[illegible] میریزد

[illegible] میریزد

[illegible] میریزد

[illegible] مخفی زمجنون ست این این

[illegible] میریزد

[illegible] شد

[illegible] شد

[illegible] شد

[illegible] شد

[illegible] شد

[illegible] شد

[illegible] شد

[illegible] شد

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود
کز موجهٔ خون کشتی چشمم سفری بود

هر طرف که اندیشهٔ من ساخت شکستم
بیچون کار مرا عمر همین شیشه گری بود

از آتش غم گرم نشد این دم سردم
تا بسکه بآهم اثری بی اثری بود

بیجست نفس سلسلهٔ آه دگر نه
این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود

انگشت تاسف بگزیدیم و گذشتیم
بر عمر تکلف کرده که در بیخبری بود

گر دیده مرا دیدهٔ یعقوب کجا رفت
آن بود که آغوش نسیم سحری بود

مخفی برخست پردهٔ امید دریدند
از پاس چو کارت همه در پرده دری بود

آن دمی باشد که گرم از نشئهٔ می شود
دل بود آن دل که گرم از نالهای نی شود

برخیز و از زمین افسرده دل گر زنده دل
در می و عطش سراپا نعره و پا می شود

یک قلم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
بر سر تارک کلاه فقر تاج کی شود

راه خطرناک است منزل تو در مقصد پلید
آه یا رب بخشیی دادی چگونه طی شود

از نیائی عمر ریزد هر نفس بر سر
پی خزان نشست ریزی بن نهالی شود

نشد راحت بخشدنی آتش گرم کرد
تا فنا آتش هوا بوستان آری شود

مخفی بیست نشد گرم و گذشت هنگام دی
باز داری چشم خود را باز فصل دی شود

در دم زدرد کوه کن افسرده اند
رنگی مرا بدیدهٔ خون نوشته اند

من آن شعله‌ای که دهان کباب افتد
من آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد

نباشد بی‌عجب من ز عشقت خطر بوم
حرارت آب در دل ز عکس تاب افتد

ز هر بخیره موجی هلال چهره بنماید
ز خجالت اگر عکسی بر روی آب افتد

گره بند و بهر تاری ز زلف پریشانی
بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد

زند بر آتش هجران پر امید پروانه
بروی شمع هر مجلس هزاران نقاب افتد

ز بیل آلوده چرم امین آلودگی ترسم
که بنگام سوال از من ملک انگیز خواب افتد

ز رقص نغمه می زنان شرار شعله افزاید
ز آتش قطرهٔ مغنی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی کرد در راه طلب صفی
کسی کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

بازار سودای غمم کار از تدبیر شد
رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد

عشق را نازم که هر جا کرد شیشه
خون دل در شیشهٔ رنگ اعتبار شیر شد

شد همه یکدل ز هر رنگ گرفتار چمن
بسکه عشق آزرده در خاطر تصور شد

کاروان عمر صفی باز رخت بایست بست
سر برآر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای تو در جگر افتاد
چون نقش خیالت هر چیز از نظر افتاد

شد رشک گلستان ام وادی هجران
بس چشم تر دیده که از چشم تر افتاد

نازم بخدنگ ستم یار که هر سر
از شست نگه رفتار دل جگر افتاد

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
کشتی عمرم بر دو موج طوفان میرود

غصه پیشا پیش محنت از فنا مجنون عشق
سوی وادی محبت خوش بسامان میرود

مهر یوسف کرد بنیاد دیده یعقوب را
ورنه کی از مصر بوی تا به کنعان میرود

باعث بر همزن جمعیت دل می شود
گفتگو هر کو از زلف پریشان میرود

جذبه عشق ست آنکه خود محمل بسامان کاروان
بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از زحمت عشقی زیر لب
ناله من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نماز شامی که ز پی سحر ندارد
من و آه سردی که بیکی اثر ندارد

ز سرشک دیده هرم در لاله گون ارم
چه کنیم بحر دیده بجز این گهر ندارد

تو ز بدستان حسنی که نسیم ره نیابد
من و نالهای زاری که بکس گذر ندارد

برو اگر شکسته زخیال ناله بگذر
که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد

تو ز شیوه تغافل که ز زخمهای تیغی
نه بریخت خون خلقی و دمی خبر ندارد

دل من اسیر عشقی بلای هجر کی
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنها تنهائی

پریشان خاطری هیچم ز سودای سر زلفی
اگر چندان بگیرم همش پریشان تر بن گردد

از عکس روی تو شد چهره گلستان سرخ
از آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ

تو آن گلی که بستان عشق روز ازل
ز رشک داغ تو شد لاله گریبان سرخ

قسم ز پرتو حسنت که دیده خورشید
ندیده مثل لب لعل و بدخشان سرخ

فتاد مجنون دل از دیده تا نقد مخفی
بجستجوی لب و دیده که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهمله

باز عشق آمده آرام و قرار ما برد
عشق سودای جنونم طرف سودا برد

دود دل هم علم افراشت با یوان فلک
رشته کار مرا عشق جنون بالا برد

نیش اندیشه رگ دیده سودا بگشت
میل خونتاب جگر ره بسوی دریا برد

مخفیا شعر دل آشوب تو چون مژده وصل
تیرگیهای که از دیده نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد
تا چنان تشنگی بر زخم داغم می خورد

میر دوبی اختیار از کف عنان اختیار
هر کجا یاد محبت بر دماغم می خورد

رهگذر هر دو در صحرای عشق روزگار
سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم می خورد

تیره بختی بین که اندر خانه موهم و خیال
سیلی باد حوادث بر چراغم می خورد

بس ضعیفم کرد غم از من نمی ماند نشان
خون دل چندان که بر فکر ایاغم می خورد

مخفیا امید من مخفی چسان خواهد گذشت
جای آب از دیده چون گلهای باغم می خورد

فردای قیامت بکف آر نقد دو عالم
ما نیم و همین حسرت بدار دگر هیچ

از ما نماند غم عشق تو اگر جان
رسوائی ما در سر بازار دگر هیچ

بلبل بفغان است درین باغ گل و شمع
مخفی نه هم بر سر دستار دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو کشاید نقاب صبح
گردد خجالت پیش رخت آفتاب صبح

ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر
مشکلکشای باشد چشم پر آب صبح

چون خضر گیرد از لب آب زندگی
هر کس یافت نشئهٔ جام شراب صبح

یارب کرشمهٔ ناز و ادا و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تا نه بیساند گل پژمرده را بنام صبح
روح می چشم سوان مرده را آشامی صبح

غنچه تا کی خواب غفلت گوشهٔ چشم بمال
دیده دوش میکند در باغ پیغام صبح

یاد لبریز کن ساقی که بر میخوار عمان
طرفه اطمینی بود آغاز و انجام صبح

بهر صید عندلیبان اشتیاق دام نیست
در گلستان بهر گل شد حلقهٔ دام صبح

از فروغ روی شبگیران بسان آفتاب
نور میبارد چو باران بر در و بام صبح

بزم ما را نیست گر شمع سحر گو مباش
طعنه بر خورشید دارد باده جام صبح

مخفی از بلبل مخفی بهر آور نالهٔ
بر خود بستن حرام است خواب آرام صبح

قطع باد او بیدردی که از رد هوس
گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

دانشد چون غنچه دل در بهارستان هند
رفت تا بیخ و رخ معنی گوشه کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت
نه هر آیینه اسکندری یافت
نه هر چشمه آب حیات ست
نه هر خضری چنین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چو هست اهل کرم را کرم دعا باعث
عطای دست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم این که هست انعامت
به پیش اهل کرم نالهٔ گدا باعث
چو باغ دست مروت اگر زمانه کشد
بکار سازی ما فضل کبریا باعث
وجود ما عدم آراشده عدم فرسا
بآفرینش ما این چه چیز یا باعث
بپای سعی نیاید بدست جوان دولت
محال عقل بود جستجوی ما باعث
ز روزگار شکایت بطرز انصاف هست
چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
نرواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار
مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
بروز واقعه همکنان مروت خواه
وصال یوسف و یعقوب شد جدا باعث
ز بازپرس قیامت چه هم اگر عفی
جو هر عفو گناهست مصطفا باعث

رنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ حال جهان
روشنی رنگ ظلمت از دل فو رفت

میکشد آخر فلک آنهر که باشد انتقام
دید خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفاداری مدار
کاندرین گلشن بسی بلبلان صیاد رفت

رفت خفی گر ز دستم بیم نانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه را با چشم خونبار من ست
رنگین بر خاک ره خون جگر کار من ست

با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
گردش گردون دون در فکر آزار من ست

نیست در بازار راحت گرچه یکجو همتم
شکر الله محنت عالم خریدار من ست

بارش است می نهد هیوه بر گلزار ابر
رونق این بوستان از چشم دیدار من ست

فتنهٔ هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک
جستجو هم دارد و در فکر آزار من ست

کرده ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف
عقدهٔ تسبیح ادر دل ز زنار من ست

خفیا ز تهار خود بینی و خود رائی مکن
کین پریشانی من بر من ز پندار من ست

زلف چو خوبان رخ دلبر گرفت
دل ز مسلمان و ز کافر گرفت

ناز تو با حسن چو شد دست باز
طرز ستم پیشگی از سر گرفت

آتش غم بسکه بدل شعله ازو
از سر من تا به قدم در گرفت

عاشقم آمادگی بی یار نتوانم نشست
مست جام عشقم و شید نتوانم نشست

دیوان خفی

قطع

بوئے که یعقوب خبر داد از یوسف — نهان ز صبا در عوض پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب نی چهره چو عناب چیست — نیست گرت قصد باز لف چو قلاب چیست
گر تو ز می خورده شب بهوائے کسے — نرگس مست او وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوائے عشق گر نه چو مجنوں شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلف که اسیر پیچ و تاب ست — شرمنده ز روی آفتاب ست
در سینهٔ دلے هر آنکه دارد — از آتش عشق تو کباب ست
مغرور مشو که چشم مستت — از جام غرور مست خواب ست
ما مست شراب جام عشقیم — بد مستی ما نه از شراب ست
بر روے تو طره پریشان — چون موجهٔ مار و چون حباب ست
دنیا که نشیمن من و تست — بر موجهٔ آب روے آب ست
غافل نشوی که خانهٔ عمر — تا چشم گشوده خواب ست

نادم زده ز جذبهٔ عشق
مخفی سخن تو لاجواب ست

در سلسلهٔ عشق که قانون وفائیست — خوبان جهان را بجز این حق وفائیست

از شراب عشق مے سوزد جگر — نقل این مے از مکان دیگر است

در میان خلق میجویند نیست — طالب حق را مکان دیگر است

رہ رو راہ طلب را ہر قدم — ہمرہے با کاروان دیگر است

ہمچو خورشید جہاں ہر ذرہ را — با غمت راز نہان دیگر است

کس نمیداند کہ منزل در کجاست — ہر کسے از کاروان دیگر است

در نیابد غیر چشم حق شناس — مرد میدان را نشان دیگر است

در نیابد ہر کسے اسرار حق — این معلم را زبان دیگر است

پر تو اقبال صاحبدلان
مخفیا از آسمان دیگر است

این عشوہ تا بر آید از پردہ نازست — دین رشتہ مسلسل شدہ از دیر نیازست

از روے ہوس پنجہ مزن شانہ دران زلف — این سلسلہ ہر چند کشائی نفس از ست

چون عشق عنان گیر شود در رہ معشوق — محمود غلامی ز غلامان ایازست

نومید مشو با ہمہ عصیان ز خداوند — کائین خداوند جہان بندہ نوازست

مخفی بفغان گوش کہ در گلشن امید
دل مرغ گرفتار ہوس جنگل بازست

سنبلے بر روے آتش طرۂ مشکبوی تست — فتنہ از خواب مستی کہ چشم جادوے تست

بوسفی اما چہ یوسف پادشاہ ملک حسن — روشنی گلشن دل ز آفتاب روے تست

بندهٔ تیغ نگاهی که بهر معرکه
در پی موج اسیران جفا صف شکن ست

آن جفا دیدهٔ ایام خیالم که مرا
چاکها از ستم هجر بجیب بدن ست

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب ست که در تنگنایت وطن ست

آب حیوان اگر در ته چاه ذقن ست
طرهٔ زلف چرا پیچ لب آن چه رسن ست

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم
پرتو شمع رخت روشنی چشم من ست

از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
بسکه پیکان خدنگ نهان در بدن ست

بعد مرگ تو لحد خلعت عریانی ست
کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن ست

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا بر سر مویم که با اعضای تن ست

میان دیدهٔ دل و زد شب وصل ست
که کار سر زده در افشای راز خلل ست

میان عالم و جاهل برابر از مولی
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل ست

خیال خام از سر کن برون بر دلبرا
که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل ست

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
که روز حادث و ایام عمر بی بدل ست

ز آه و ناله ترا منع کی و کند مخفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل ست

در دمیدان محبت نشان دیگر ست
کوکب کوکب شناسان کان دیگر ست

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم
شکر لله که ز هم پس دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بکنم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر روزگردان دل من ست
در بزم غم پیاله پر خون دل من ست

از جستجو نشان وصالت نیافتم
وصلت مراست لیلی و مجنون دل من ست

خون دلم گذشت ز هجوم و کم نشد
از صد محیط قطره افزون دل من ست

هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت
فریاد عشق باده گلگون دل من ست

مخفی دلم بنغمهٔ شوق آشنا نشد
بیگانهٔ شکایت و افسون دل من ست

امشب که عنان می و مینا بکف تست
سامان ترا جمله نظر بر طرف تست

دوست نگه ناوک تازی بمن انداز
عمریست که در سینهٔ من دل بکف تست

بر همزن هر گلرخ مشو صبح که امشب
ما هم دلوائی که عنانش بکف تست

آن در گرانمایه که سینه گمان ست
وی دیده نهان از تو در دل صدف تست

مخفی مکن از دامن غم دست طلب را
در پیش جفائی غم جانان شرف تست

تازه ساز دگلبن امید را پیغام دوست
بشگفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست

گر غباری خاطری از دوستان بینی مریخ
کز دعای دشمنان بهتر بود دشنام دوست

از نگاه کی شود دل با غزالی آشنا
در گذر گاهی که هر دم غزالی آشنا
تا گرفتیست شکفته در بهاران سینهٔ
مخفی دیوانه است را قبل و قال دیگر ست
این چه حسن ست آن چه رونق باغ حسن ست
دین چه زلف ست که زنجیر امامی من ست
این چه ابرو ست چه چشم ست که از غایت ناز
باب دل شد گان پیر زبان دهن ست
این چه ست نه نگاهیست که از مستی ناز
دل چه راز ست که زلفی واقف اسرار نشد
دین چه حرفیست که افسانهٔ دلکش ست
بنده

دیوان محفی

دوش چشمم در خیال آن قد گلگون گذشت
حیرتی دارم بروی آتش جیحون گذشت

بچکد خون جگر از دیدهٔ مینا را بجام
تا بدل آزار خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم
موجهٔ طوفان ماتم از سر جیحون گذشت

ریخت خون بیگناهان پس اجل در خاک راه
از سپهر لاجوردی موجهای آن گذشت

ره چنان باهم مگر نقش پای بر نخاست
در بیابانی که هر سر صد فسون گذشت

زیر سنگی نشد روشن چراغ من شبی
باوجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

مدعای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر محفی از ره بیرون گذشت

باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی بسر بر گذاشت

حسن را هر جا محبت رقم از رو افگند
چشم زخمش را سپند دیده بر زر گذاشت

ترک کن بوالهوس دامن گرد وادی قدم
کاندرین وادی بجای پای بر سر گذاشت

پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش
نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت

در طریق رهروی بیگانه است کفر و دین
هر که در دل پیروی آن همه رهبر گذاشت

مرغ فکرت آچه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبرئیل امین محفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینهٔ شوق تو بی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

چگونه سیر تواں دید آفتابی را
که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست

شد جنگ میان غم و شادی بسرم دوش
شادی طرف شادی و غم جانب ما داشت

از دست بد و نیک ان چند شکایت
هر صبح جهانتاب چو شامی آفتاد داشت

مخفی بدل حوصلهٔ صبر تو نازم
آئین شیوهٔ نه ایوب و دد آئین جفا داشت

مجنون جنونی از تو این نام نشان چیست
بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست

جان و دل دین زلف خط و خال نبرند
ای بحر از خویش گرد دعوی جان چیست

شد بحر به صد بار که سوی تو زبان است
ای دل نگر اندیشهٔ این سود و زیان چیست

مدرید ترا پیرهٔ عصمت چو ز عصیان
ظاهر شد و خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از اوست که اظهار کم هست
مقصود ز پیدائش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیماری هست
که اسیران چمن را سر گفتاری هست

باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل
که نهان در کف گل هم بچمن خاری هست

نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام بدست
بر کمر حسن ترا رشتهٔ زناری هست

مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف
که نهان تاب بهر موی گرفتاری هست

عیب مجنون مکن ای دوست که از مشق بجنون
عاشق دل شده را گرمی بازاری هست

تشنه لب نیست کسی در دیر دست چاک
شربتی هست بهر جا دل بیماری هست

دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا
شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

دل که شد همراز جان موی بدن بیگانه است
راز دار انرا درون جان سخن بیگانه است

در محبت صاحبی از ما و من بیرون حرام
زانکه در بزم محبت از من بیگانه است

گر ز آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشتهٔ عشق توام از خاک خونم کن کفن
کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است

حسن نم آرای شیرین گشت بر عزم مرا
خسرو آنجا محرم است کوه کن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شنید باد صبا محرم چو از نامحرمی
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل بیهای زار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کودمی دل مرا آه پریشان بسخاست
از دو چشم خون فشانم موج طوفان بسخاست

گر بیام دست طلب دامن کوه نگرد
موج طوفان اشکم تا زوامان بسخاست

پای سعی از کار رفت دست کوته همتی
از برای خاطری چاک گریبان بسخاست

تا غبار اختیارم بر دو چشم اشک ریز
از برم هرگز غمی نی چشم گریان بسخاست

تا نشد زنا توانی مالم در دل گره
در درون سینه از مرغ دل افغان بسخاست

دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گرد کز راه این بیابان بسخاست

شد کسی سرگشته دادی با نهاد عشق
ره نوردی همچو مجنون بی بیابان بسخاست

ناطقا کاسخن شد تخته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران بسخاست

منم که پرتو خورشید و ده آه من ست
چراغ شام ابد آه صبحگاه من ست

قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل
که بیگناهی من باعث گناه من ست

رسید کار بجائی که هر گدا طبعی
زردی قدرت شیدا و بادشاه من ست

ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم
که دشمن دل جانم همین نگاه من ست

بجز ز بعلی طالع مرا گناه نیست
درین معامله یک چند گواه من ست

از حادثات جهان یکدم رهائی نیست
که حادثات جهان کهربای کاه من ست

شه ولایت عشقیم مخفیا به سرم
بجائی تاج همین شاه کلاه من ست

عمری که بزردی عشق و باده ناب ست
در مذهب ما خانهٔ آن عمر خراب ست

پیمانهٔ دل پرکن و در جام نگه ریز
کین گرمی هنگامهٔ زرگری شراب ست

غافل شوی از نشهٔ عشق که در عمر
ایام طفولیت نه هنگام شباب ست

بنیاد شش و چار دو عالم بحقیقت
چون امواج حباب ست که بر چهرهٔ آب ست

بر پشت کتابی که بود حرف تواریخ
مضمون و رقش همه جز ورق کتاب ست

گر خانه نشین میشودم مردک چشم
بی روی تو این خانه چو بر چهرهٔ آب ست

تا پیک خیالت بنظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب ست

تا باد صبا از گلستان گذری نیست
گل را نظری جانب صاحب نظری ست

مخفی مکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش ست

میرم شب هجر امیدوار خواهم کرد رفت
نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار
وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد رفت

نشتری دارم نهان در سینهٔ هر نالهٔ
بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد رفت

دین اگر نیست ایمان این اهل قبله این
رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد رفت

میزنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
تازه منصوری و گر بر دار خواهم کرد رفت

چند روزی گر بدو فرصت مرا یک اجل
فکر حال دل بیمار خواهم کرد رفت

باغبان ناشنیدی این گلشن یکنام دل که من
همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد رفت

درد دل را چون درین بازار درمان نیست یافت
درد دل را زان دین بازار خواهم کرد رفت

گر بدان آید بافسون از سر سودای عشق
سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد رفت

تا کنم حال دل و دین ز چشم اشک ریز
وقت رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد رفت

چون امانی نمی گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد رفت

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت
دل قطرهٔ خون گشت ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم و نیکن
بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت

بر تربت ما روشنی شمع محال ست
پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

گر نمی‌آمد در دل سینهٔ دل این ناله چیست
ورنه پیوند جگر این آه آتشناک چیست

گشتم را دلبر این چین ابروست بس ست
اینقدر آتش مزاجی باش خاشاک چیست

عاشق و معشوق باهم با محبت همرهند
نیست گل اگر شمع بلبل گریبان چاک چیست

ای دل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست
مهر نماز شام پیچول دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مقصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

ماییم و گریه که بطوفان مصاحب ست
مژگان دیده که بمرجان مصاحب ست

مجنون صفت ز دوری و حال تو دور نیست
دست الم بچاک گریبان مصاحب ست

بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا
مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب ست

خواهی سریر دیبا خواه بوریا
پهلوی بخت با مفلسان مصاحب ست

زاد رهی بساز بیاد براه عشق
عاشق همیشه بر سر و سامان مصاحب ست

نازم بصبر و حوصلهٔ دل که غم هاست
در تنگنای سینه از خان مصاحب ست

مخفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیدهٔ گریان مصاحب ست

ترک ناز بر سر عشاق بر فتراک بست
نقش گل از خون من در دم بر جبین خاک بست

از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
بر زمین شد تا صدف بر گنبد افلاک بست

صد گره از رشتهٔ لخت دل خون کشاد
حدت را تا کمر مخفی ز عشق پاک بست

شکفتن دل بسان باغ ازان باشد
که صبح و شام بامید رگ صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا بسامری گوید
مس عیار بیاور که کیمیا اینجاست

بجستجوی وصالت دلم بنالهٔ چشم
رهٔ اشک در آید که نفس پا اینجاست

مجوز باد صبا دیده و بوی پیراهن
که گرد قافلهٔ مصر تو بپا اینجاست

مشو بجبهه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

ده چه خوش باشد که زنیم بار دیگر رود دست
در سجود آییم بمحراب خم ابروی دوست

هر نفس از رشتهٔ کارم کشاید صد گره
پنجه کز یک ره زنم چون شانه در گیسوی دوست

دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود بوی عجب
دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچهٔ دل بشگفد در سینه چون گل در چمن
مژدهٔ وصلی که آرد قاصدی از سوی دوست

بادهٔ البرز بکن ساقی و صحبت پر شکن
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن
نشنود در بیستون گر نشهٔ از بوی دوست

دوش آهم نالهای زار در دنبال داشت
برق از سوز دل من نالهٔ تبخال داشت

باز قلبان چون نشستی دوش اشک حسرتم
تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت

گر نگفتم راز دل عیبم مکن هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو بنام لال داشت

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب
بخت بود از پی دوان دولت استقبال داشت

دیوان مخفی

زلف که بود بر مه رخسار مسلسل
در گردن خورشید جهانتاب طناب ست

دل بند بنقاش که این نقش سراسر
چون نقش حباب ست که بر چهره آب ست

گر نقش نوشت است در بیجانه بیندیش
این خانه بیک چشم زدن خانه خراب ست

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب ست

آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
با مردمک دیده من نور نظر نیست

معذورم اگر گوشه دیرینه گزینم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی وصالت نشنیدم
آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست

بیدرد و آلوده بخون باد زیخا
ای دوست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آبه دل از جگر و بر لب دل ریز
ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست

تا شمع نگردید دل پروانه نسوزد
در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر شبلی ما وجود افلاک هرگز بد اشت
مردم دلقش مرا از خاک هرگز بد اشت

سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز
از دل من آه آتشناک هرگز بد اشت

خون دل نشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بد اشت

عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم
دست آمین در دعا از مساک هرگز بد اشت

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست

پیش ازین ای عقل بر من طعن سوای من زن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

موسلی باد گر پائے دل نهد بر دار عشق
بوالهوس نشین که راه کوچهٔ بازار نیست

سعدی گر نیست ایدل روز محنت صبر باش
سوختن تا بیان بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت چه شد
کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت آنداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا گفت بامرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ایم
کوه های غم اگر آید جوئے آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست

این دل غمدیده را شب نوای دیگرست
دین سر شوریده را در هوای دیگرست

الحذر ای نوح از طوفان چشم الحذر
کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگرست

صد مسیحا عاجز آید از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگرست

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقای دیگرست

در سر راه محبت بر امید پیرهن
دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگرست

گرچه دارند عندلیبان نوای دلربای در چمن
مخفیا مرغ دلت را نالهٔ های دیگرست

زاهد خلوت نشین تا طرهٔ زلف تو دید
رشتهٔ زنار را تسبیح هندو کرده است

دانشمند از ناخن سعیم گره از ناز بخت
تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش روی زیبا آتش است
بوالهوس آتش که آن بدخو برایا آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه بنشیند ز پای
مرغ آتش نعره را آری تمنا آتش است

خواه در آتش بپر و خواهی در آب
از تری عاشقان تاثیر با آتش است

گر بمند طینت است و گر بوماهی مزاج
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
گر تجلی شعلهٔ کوه سینا آتش است

نیز بس شعله در دل آتش سودای عشق
بلبلان را در قفس پیچیده گلها آتش است

دل کباب از سوز آن دیدهٔ لبریز آب
معجز عشق است یکجا آب یکجا آتش است

شعلهٔ مهر ز خاک وادی ایمن هنوز
بسکه آن را در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتش در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز درد هجر چشم مختم از گریه نیست
ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریز خون دل از دیده خواهی چشم آب
دردمندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون ای دیدهٔ اشک حسرتی
درد چون غالب شود بر مردم غم از گریه نیست

دیوان مخفی

دردیکه در آئین وفا هم جان نیست
دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست

از بخت سیه شکوه ام نیست که چونست
رمز طرب هم همچو شب ما تمیان نیست

ای خاک آسمان سر کره تو نشد خاک
ای دای بر آن دل که ز درد و بفغان نیست

گر قدر شناسی هدا شکر سحر را
زین گونه در در صدف سینه کان نیست

با زلف دل آشوب تو پا سلسله اگسل
لیکن قاعده سلسله پیر جوان نیست

تا جان زنی تیر نگه از خم ابرو
بر فرق تو حوصله تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر
شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

روی تو قضا پر نشد از رشک ندامت
آن دیده که این که بحیرت نگران نیست

امید مشو عشقی و مردانه قدم زن
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست
نهان در دود آهم شعله هست

سر هر خار مجنون منزل است
بوادی تا نه آهو گله هست

ز پا بنشین که منزل شد نمایان
که از تو تا بمنزل پله هست

تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن عشقی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنم حله هست

پروانه صفت آتش دل بال و پرم سوخت
چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

بلبل ز رعایت بگلستان نشان خواه
باغیست باغ عشق که خشت سیاه اوست

نازم بحکم عشق که هر سوز و افتخار
هر ترک سر نهاده بسهال کلاه اوست

اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست
از بس فتاده بر سر هم داد خواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است گر ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست
رنگ از رخ آفتاب بشکست

حسنت نگهی بزخم دل ریخت
پیمانهٔ خود به خواب بشکست

بدست من از تنگ شرابی
صد شیشه پر از شراب بشکست

پای طلسم نگل فرو ماند
عمر آبله پر آب و تشنگ

موج خیالم کشتی عمر
در ماند و دل حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب بشکست

باز امشب آتش شوق تو داغم کرده است
باده عشق تو از نو در ایاغم کرده است

بوی سودای جنون می آید از باد صبا
دوش گویا یار بگذر بر طرف باغم کرده است

نیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم
کوشش عشق بتان مثل چراغم کرده است

آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست
در غم این باده غم صهبا غم کرده است

بر غم بیدلی غم مخفی سر سوی نمند
آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

زبی رواجی و جنس کساد بازاری
که نقد کون و مکان رایج دکان من ست

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز دردی درد و الم صبح از فغان من ست

باز طوفان سر شکم ره صحرا برداشت
از دم اشک جنون نقش تمنا برداشت

کودکان سنگ ملامت بکف آمدند که ما
عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت

سر نهم ز غمزه می عشق که اجل
از گرانی نتواند سرم از جا برداشت

تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید
پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت

سلسله انگشت هایش ز تمنا بر سر
هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل بتر و تا به قیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس ست
طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس ست

گشتگی گر غنچه گل در چمن گو نشکفد
بهر افغان عندلیبان سر و آزادی بس ست

گر بود مرگی تصرف از برای شوهری
نوعروس دهر را دیدار دامادی بس ست

طره حسن تمنا را حاجت مشاطه نیست
شانه گیسوی سنبل جنبش بادی بس ست

از وفا دوستی در نامه دیوانم نیست
دوستان در دوستی از دوستان دادی بس ست

تا بها گوئی دبستون از بیدلی ست
دردمند عشق را اندازه فریادی بس ست

چون بنا طاق کسری کو بویرانی نهاد
طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس ست

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه زآتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوک جورت چه زخمهاست که نیست

مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته ندانحرف عاشقانه که نیست

زهر چه دیدیم بعهد تو پیداست
ز دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست

بسی ز مجرم و بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمهٔ حیاست که نیست

فسانهٔ غم مجنون بدهر شهرت هست
وگرنه در غم زلفت دمی کجاست که نیست

ز پایمال حوادث کلی نمشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره حیاست که نیست

چشم بحمالیست که آتش ترا اوست
خورشید جهان ذره از خاک در اوست

پروانهٔ ما ز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست

محمل نکند غم به بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سودای جنون رهبر اوست

آزرده مشو از ستم یار که از ناز
بیداد در آئین محبت هنر اوست

یک موی میانش بکفم پیش نیاید
عمریست که دست هوسم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا حشر ز بس زخم بهم در جگر اوست

ایضاً

درون خانهٔ دل نقش دیوارم
عکس کون نگان رنج از دو کان من ست
نیش بچشم حقارت مرا که وقت سخن
ضعیف نکره ام آشیان من ست
آتش بمت شوم چو بال بکشا یه
آتش بمت شوم چو بال بکشا یه
آتش بمت شوم چو بال بکشا یه

پیدا و کن این همه را بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه نشگفت بباغ هوس ماست
مرغی که ندید رخ گل در قفس ماست

ما در وکشان سر عشقیم درین راه
کان آتش جانسوز بود در جرس ماست

نازی دی بس کشتن و نازی نفس ماست
جز غفت بس محنت و غم پیش و پس ماست

با همنفسان ما سگ عشقیم که دائیم
زنجیر جنون زینت طوق جرس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
بسته بدان لب که از گفت و شنو خاموش نیست

تو عروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش هر کرا پا سر قدم آغوش نیست

نیست یکجو اثر گر بنده پیغمبر بود
پنبه غفلت اگر بیرون ز گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب به بند
هیچ نیشی نیست مخفی کز پی آن نوش نیست

رد بودی چون نهادم عشق پاکم بهتر است
ناله‌های زار و آه دردناکم بهتر است

دل که راه محبت پیشه مجنون گرفت
دیده پر اشک و همت سینه چاکم بهتر است

غم توی محنت فزون دل بغایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است

منکه بیمار شرابم بر لبم شربت چه سود
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر است

ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

بهر دو روزه عمر گرامی مده بباد
اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست

گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی
سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست

ای دل اگر بدست محبت ز بون نه
چون بیدلان ز دولت ناله ز ار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم دمی از کف جانانه مست
نشهٔ خاص و در صحبت همخانه مست

نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
عاقبت می طلبی و بر فرزانه مست

همه افتاده مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست

باغبان منت مهتاب نکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس مستانه مست

پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخردی
نقل مجلس کنی ای مست افسانه مست

از ملاحت همگی بر دل افگار زدم
پسته شو بود ملازم بیگانه مست

مخفی از فیض جنون خیمهٔ هشیار گرفت
با خمر دیار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم است
کشتی ما شکسته طوفان مسلم است

در جستجوی شادروانی بملک غم
ای دیده همتی که دل از سینه عازم است

ای اشک همتی که ز دریوزه عاریت
مفلس همیشه منتظر خوان ماتم است

کردگاری در دل تلخی ایام هجر
در سر نداشم ز سر ناب و باده گلون یکیست

بی سبب مجنون فتان در گوشه دیرانه دست
پر گرفتاران قضای خانه بین یکیست

ساقی و بزم شراب و باده خونتاب جگر
تشنه جام محبت را شراب خون یکیست

خواه در صحرا بود خواهی بدریا مسکنت
خفیا از مل جنون آوادی و هیچون یکیست

یارب این بزم تو خورشید ز کاشانه یکیست
یارب این نوبت جان همدم و همخانه یکیست

باده لعل لبت آنکه بما الفت نیست
بزم آرائی که در باده و پیمانه یکیست

یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن
دوش بر دوش او گوهر یکدانه یکیست

گفت افسانه بسیار و ندانست کسی
که درین انجمن آن مایل افسانه یکیست

دارد مرز بمن گرچه نگاهی گرمی
تا گرفتار که مونس جانانه یکیست

عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند
یارب این دلبری از نرگس مستانه یکیست

شمع گرنامه شب چنده زنان گلرز است
همچنانی که دهم صحبت پروانه یکیست

شد بامید همین خانه عمرم ویران
گر سر لطف بپرسی که تو پروانه یکیست

گفتمش مجنون سودا زده دیوانه تست
گفت خفی چه کس دعاشق دیوانه یکیست

مجری که تا بگویم قصدان مکلمه چیست
باعث چندین ستم بر حال زار آواره چیست

می باید جذبه عشق تو دل را از گفتم
در جنون سوا شدم محرم من بیچاره چیست

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی
طالب دیدار را وادی این گلشن است

باغبان گر راه گلشن بست مپسند بال نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است

هیچ کاری عندلیبان را بجز زاری نیست
در آتش بلا فشکاری چون شکر باز نیست

پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد
هر که چون داغ باشم غمت دمساز نیست

از تپیدن گر نرود اندم نبود عجب
بلبل بی پر را طاقت پرواز نیست

غمزهٔ دلجوی تو صد مسیحا کرد لیک
دو زبانت زنده کردن مرده اعجاز نیست

در فراق تو چه گویم مے گذارم با کسے
غیر دردت نیست همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیدهٔ غماز نیست

با نام مرزدم سخن از خرامان رفت است
رشتهٔ کفر بر دست است با ایمان رفت است

ناز پرورده دلم محرم بیگانه کشد
گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفت است

رشک بستان ارم گشت مرا من حبیب
بسکه خون جگر از دیده بدامان رفت است

نور پیدا نکند چشم تمنا به نسیم
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت است

هر جفائی که کمین کرد فلک مخفی نیست
چاک با قیدت هر اگرچه گریبان رفت است

مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق است
زنهار بپندار که بیگانهٔ عشق است

درون سینه چنان در گرفته بود آتش
که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی
ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه‌اش در گلستان میسوخت

ایکه در عهد جمالت عشق بی‌بنیاد نیست
در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست

هیچکس از دست جورت در جهان دادی نخواست
آری آری در طریق خوبرویان داد نیست

قسمت عشق که فرهاد و مجنون بسته‌اند
دام تزویری بود عشقی که با درزاد نیست

نازنینان را دلا شاه گدا یکسان بود
در محبت اعتبار خسرو و فرهاد نیست

لب ز گفت و گو بند ای دل بکار و بار عشق
بلبلان را حاصل جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نه کردی پا و ما
باد باد انیک مسیح از درد منت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکلست
پیش تیغ شوخ مژگان لب گشودن مشکلست

سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نوبهار
شبنم بر لب دیدهٔ خونبار بودن مشکلست

نیست حکمی همنشینی دلبران پر غمزه لب
پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکلست

بی وصال دوست شورست بر من زندگی
نشتر الماس را با دیده سودن مشکلست

در طریق عشق رو کردن بود وادی گزیست
رد بر غمزهٔ دلدار بودن مشکلست

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
بهر یک جرعهٔ مے خانه خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
پیش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت

دام هر کس را که گیرد در بیان وحش طیر
دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت

بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم
بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت

بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
تیره روی آفتابی را بدام سو گرفت

آرزوئے سایهٔ ما می کند فرمائے
مرغ دل ما آشیان سنبل گیسو گرفت

تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت
رفت سیر زلف و چادر گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی ئے چراغ کنج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که ز غم وقت نجات آمده است
باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است

نیست اندیشهٔ انسان و ملک را گذری
پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است

گرد چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان
سبزهٔ خطی ز پی آب حیات آمده است

شربت تشنه لبان بلب شیرین تست
این دهانت ز ازل حب نبات آمده است

چیست این سوزش من شمع صفت یا سحر
شعلهٔ را بر جگر گوشه برات آمده است

بسکه در یاد لبش سرخ نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک دوات آمده است

دیده چون ابر بهاران پر ز اشک ایام را
خفیا از بی دماغی ها دماغ گریه نیست

گرچه من لیلی اسام دل بمجنون هوا است
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نهان خویم ظاهر گرچه رنگ از کم
رنگ من در من نهان چون سرخ اندر حنا است

بسکه بار غم بروان اند اشتم بر روزگار
جامه نیلی کرد انیک بین که پشت دوتا است

دختر شاهم ولیکن رو به فقرا آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساء است

ز تاب آتش عشقت تنم بدن میسوخت
ز سوز شعله آهم دل سخن میسوخت

اگر ز آب دم تیغ غمزه ات خوردی
شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت

بحال زار خرابم تمام شب امشب
ز دیده اشک دل شمع در لگن میسوخت

رسیده است مرا مغز استخوان در پوست
بسان شمع بفانوس انجمن میسوخت

نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه
که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت

سحاب دیده اگر زد بر نشیم آبی
ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت

کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
نسیم بادیه اندیشه وطن میسوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
ز برق شعله آهش گل چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب عفتی
نهان محرم و بیگانه کوهکن میسوخت

ای دیده سرشکی که بباد وطن امشب
خواهم که زنم چاک گریبان به تن امشب

پروانه پر سوخته بس بر سر هم ریخت
ره نیست ترا شمع دریں انجمن امشب

هنگام بکام دل دلدار در آغوش
بخشای قدح شیشه می با دهن امشب

بگشاز چو یعقوب مرا چشم تمنا
با باد صبا بود مگر پیرهن امشب

گر دامن از نالهٔ بیداد نگه رود
دامان دل غمزدهٔ دوستان من امشب

بلبل به جسد باش که زنالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر مه حسنت بر آید روبروی آفتاب
از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب

بیه دریا گر قسم در تماشای هنوز
تر نشد از قطرهٔ آب گلوی آفتاب

می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
روشنی نیست مه را پیش روی آفتاب

تا که جان باشد به تن پوشم ره دیوانگی
سایهٔ اپیوسته باشد جستجوی آفتاب

گر زدم لاف محبت با عمت معدور دار
ذرهٔ حیلی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعلهٔ آتش بسی بر آسمان
شد نهان در برق آتش مو بمو آفتاب

برفگن ای شمع حسن داغ مه جبان نقاب
تا بصد منت نهد بر پای تو سر آفتاب

در فراغت زندگانی چون کنم یارب که شد
غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب

از تو حاصل کردم از سوائے تو نیست ایں
دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب

خو گرفتم من بعشقت تا که باید بعد ازیں
گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان در کباب

مخفی تمامی غزل

ای دیده سرشکی که بباد وطن امشب
خواهم که زنم چاک گریبان به تن امشب

پروانه پر سوخته بس بر سر هم ریخت
ره نیست ترا شمع دریں انجمن امشب

هنگام بکام دل دلدار در آغوش
بخشای قدح شیشه می با دهن امشب

بگشاز چو یعقوب مرا چشم تمنا
با باد صبا بود مگر پیرهن امشب

گر دامن از نالهٔ بیداد نگه رود
دامان دل غمزدهٔ دوستان من امشب

بلبل به جسد باش که زنالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

مخفی تمامی غزل

گر مه حسنت بر آید روبروی آفتاب
از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب

بیه دریا گر قسم در تماشای هنوز
تر نشد از قطرهٔ آب گلوی آفتاب

می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
روشنی نیست مه را پیش روی آفتاب

تا که جان باشد به تن پوشم ره دیوانگی
سایهٔ اپیوسته باشد جستجوی آفتاب

گر زدم لاف محبت با عمت معدور دار
ذرهٔ حیلی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعلهٔ آتش بسی بر آسمان
شد نهان در برق آتش مو بمو آفتاب

برفگن ای شمع حسن داغ مه جبان نقاب
تا بصد منت نهد بر پای تو سر آفتاب

در فراغت زندگانی چون کنم یارب که شد
غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب

از تو حاصل کردم از سوائے تو نیست ایں
دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب

خو گرفتم من بعشقت تا که باید بعد ازیں
گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان در کباب

مخفی تمامی غزل

ای دیده سرشکی که بباد وطن امشب
خواهم که زنم چاک گریبان به تن امشب

پروانه پر سوخته بس بر سر هم ریخت
ره نیست ترا شمع دریں انجمن امشب

هنگام بکام دل دلدار در آغوش
بخشای قدح شیشه می با دهن امشب

بگشاز چو یعقوب مرا چشم تمنا
با باد صبا بود مگر پیرهن امشب

گر دامن از نالهٔ بیداد نگه رود
دامان دل غمزدهٔ دوستان من امشب

بلبل به جسد باش که زنالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

مخفی تمامی غزل

گر مه حسنت بر آید روبروی آفتاب
از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب

بیه دریا گر قسم در تماشای هنوز
تر نشد از قطرهٔ آب گلوی آفتاب

می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
روشنی نیست مه را پیش روی آفتاب

تا که جان باشد به تن پوشم ره دیوانگی
سایهٔ اپیوسته باشد جستجوی آفتاب

گر زدم لاف محبت با عمت معدور دار
ذرهٔ حیلی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعلهٔ آتش بسی بر آسمان
شد نهان در برق آتش مو بمو آفتاب

برفگن ای شمع حسن داغ مه جبان نقاب
تا بصد منت نهد بر پای تو سر آفتاب

در فراغت زندگانی چون کنم یارب که شد
غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب

از تو حاصل کردم از سوائے تو نیست ایں
دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب

خو گرفتم من بعشقت تا که باید بعد ازیں
گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان در کباب

چو میرانی مرا از پیش دامن چون سپید از نم
که بس نازک دلی باشد گروه صبر کیشان را

بر پیش دست پیمایان لب از گفت گشتم در بند
مگر آزاری مخفی به زهر آلود نیشان را

خواهم کشم پدیده آن خاک آستان را
یا بوسه زلب ده آن پای پاسبان را

پوشیده چند به عشق در این پاس محنت
سلطان لباس فاخر بخشند ملازمان را

تا کی بر غم دشمن در استخوان عتابم
تنها بس بهتر کز این یاران جانفشان را

آخر دهد بطوفان بنیاد خانهٔ خویش
صبح نظر چو بیند بر آب آشیان را

مفروش دیده از زال گوهر بخاطر دل
یاران رواند از دبر دوستان زیان را

بر حال زار بلبل رحمی کن کرشمه کن گل
شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را

دادت خدای مخفی در سخن سخنی
زین گونه نیست در دی در سینه بحر دهان را

ردیف باء

ای منور از رخ حسنت چراغ آفتاب
وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب

آب سوادیت صراحی بر لب ساغر نهاد
زآتش دل بر سخت می را در ایاغ آفتاب

پرتو حسنت نگردد جلوه گر در چمن
تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب

زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن
داغ دارد هر گل بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

زمزمهٔ مجلسم گشت فزون از بند غم
کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرا مرا

مفتی اگر نه کافر بی در ره عشق آن بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن بنمود گر تخم ره کوی سلامت را
ز جست و جوی خود پیدا کنم راه ملامت را

بریزم خون دل چندان بحشر از پشیمانی
که رشک حسرت آبادی کنم دشت قیامت را

ز دفتر های عصیانم نماند نکته باقی
اگر قصه بود در روز محشر شرمک امت را

نهال دولت دنیا ذلت بار می آرد
بصد ملک شهنشاهی که کنج قناعت را

بزارم گر دل ای زردی دود دوزخ
دهد بباد حسرت خاک صحرای قیامت را

بمحشر گر گناه ست آنچه بخشد شفقت ایزد
زکف آسان بده مفتی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را
شاید نهفته ماند این راز آشکارا را

ما را چو موم بگداخت این آتش محبت
تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا را

مریم گردش چرخ رحمی نکرد بر ما
تا کی توان بدشمن صاحبدلان خدا را

مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد
با طرز شه چه نسبت درویش بی نوا را

کشتی عمر شکست در بحر ناامیدی
شکل که باز بینم دیدار آشنا را

حاصل نشد چو گه کامی از تیر تدبیر
تدبیر را گذارم گردان هم قضا را

بگذشت موسم گل شد ناله های بلبل
تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

با آنکه سر زد از دل من شعله های آه
روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما را بکوه و دشت بیابان قرار نیست
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پرورده غمیم بغم خود گرفته ایم
باشد مجال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد
غمهای روزگار همان در سراغ ما

مخفی مخور باده ما تشنه نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت آنیست چون اندیشه درمان ما
داغ رسوائی کشد بیهوده عمر بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
زانکه دل روشن ست این کلبه احزان ما

جستجو کم کن دلا دولت دون همتان
تشنه آسودگی عنقاست در دوران ما

گر گیاه خرمی دیدی که در هنگام کشت
ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول
گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه هر لحظه فزون ست موجه طوفان ما

ریختیم مخفی ز بس خون ناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کامل دل بخش مسلمانی را
پیش ازین داغ منه سینه بریانی را

بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه برآری همه کنعانی را

بر رهگذر بباد نهاد و چراغ عمر
بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا

روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس
چندین بتگ حرص بکوشد کسی چرا

مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را
در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را

زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم
سوزن الماس باید زخم بیش بیش را

بسکه در راه محبت تشنه خون خود دم
تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را

دل اگر از ناصبوری زلف را رفت فتنه
پاسبان در کار نبود خانه درویش را

عمر شد صرف هوای وقت رفتن دور رسید
پیر دی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را
سوزن الماس باید گوهر ناسفته را

میکند گر ناله بلبل در چمن عیش مکن
سیر گلشن شگفاند خاطر آشفته را

پنجه همت نگیرد دامن یاس و امید
چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را

عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر
چند چون طفلان نگهداری حساب هفته را

مخفیا اشکی ز چشم ترک بیحاصل بود
زود بر جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده پیش چهره نور افشان را
پنجه در پنجه مژگان کند مژگان را

روشنائی نبود مهر بکاشانه ما
دیده تا چند فشاند مه بکاشانه ما

مفت رفت از کف ما کام صد جوی
بلکه افشانده ایم کام صد جوی

عمر شد آخر و از صد افزون است
ی عشرت بجز یوسان در کاشانه ما

کز تو تاب جگر شد ساقی
کشته شد دل دیوانه ما

آفت بر باد فنا عاقبت این خانه ما
کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل

کشت بستان ارم گوشه ویرانه ما
بطپیدن تا ز جگر شعله برافروخته

آتش افتاده بر آن گل تازه داغ ما
گرده برقند ز گل تازه داغ ما

باز

چو بار بار شود یار یار ما دیگر
چه احتیاج بود یار را بیاری ما

من تلاش رهائی ز قید غم مخفی
نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تاب نگذارد لب ساغر به لب ما
افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما

تا زنگ ز وای دل ما صیقل عشق ست
خورشید برد نور ز مهتاب شب ما

از دامن امید تو کوتاه نه گردد
چندانکه کنی خرد نبود دست طلب ما

تا صبح بود نشهٔ مستی بودش باد
هر کس که کشد جرعهٔ ما را بلب ما

چندانکه زدم تیشه بجو فرهاد درین کوه
شیرین نشد از شربت منقلوب ما

ما زادهٔ خاکیم چو خالی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت بسکه آب روی ما
آب رفته خود نیاید رنگ ما بر روی ما

گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار
چین پیشانی نه بیند گوشهٔ ابروی ما

پنجهٔ غم سالها شد پنجهٔ صبر شناخت
رستم دفت خود ست این قوت بازوی ما

از برای خاطر آزاری فلک تا کی تواب
اینقدر سرگشته در عالم محبت جوی ما

بهر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید
آخرش ای باده تو یکره نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما

عبارت بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن
نه خیزم از سر راه تو تا غبارش را

چو بند دیده ما باتش در بر دیده رو نگردانم
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

اگر نتم من کرم مرغ دل گرفتار قفس گردد
چو خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

مگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت
نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را

بزیر آب اگر دشمن چو پای استان گیرد
بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که من بخشی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بینی برون آرد مرا
تا ضرر همرا بود گر در جنون آرد مرا

تشنه خون خویم عمریست خونریزی کجاست
کز مروت بر لب مائی خون آرد مرا

گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
در تحرک ناله های ارغنون آرد مرا

نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا

بند بر گل گر چون فرهاد از افراط عشق
تیشه در دست دمی مجنون آرد مرا

تهمت مخفی گر بمن جذب محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خود بی هوس باشد مرا
نشهٔ بوی گلستان تو بس باشد مرا

می کشان معذور گر در بزم می کمتر کشم
بوی می بینند جاسوس عسس باشد مرا

غنچهٔ دل بشکفد مرغ دلم را در چمن
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

نبودی گر ترک کلاه کجکلاهان را
زنار کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را

پیش شمع پروانه سمندر طینتی ماند
کتاب آر دشرار شعلهٔ آتش نگاهان را

سر آزادی وحشت چو دشت کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گر قتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
بوادی سر مجنون بشب گم کرده راهان را

بزلفش بر تعلی از رخ بایس شهنشاهی
تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه
محروم نشد ببزم نگاهت نگاه ما

چندان بیاد گلشن وصلت گریستیم
کامد بآب دیده برون برق آه ما

ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب نیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

باده چون لب نهم ساقی چه سان ساغر کشم
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

زهر جهتها دل از بسکه لذت یافتم
میمکد ناخن نهم بر زخم داغ خویش را

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبر نبودی نفس ما

گر زمزمهٔ ما شنود رنگ سود نرم
از درد دل پرور و صدای جرس ما

گردیم بسی ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاد ز فریاد رس ما

بنگر به بهیرستی ما کز سر همت
بر سفرهٔ حاتم نه نشیند مگس ما

از دید شب هجر ز بس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ساکت نشستم کز اول
کردند ز زنجیر محبت برس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما
از غم گل دارد این زینت سر دستار ما

بسکه الفت دارد از درد جراحت دمبدم
سوده الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمهٔ مهر بتان در دل سینهٔ من فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز نیست کامل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سجده دارد رشتهٔ زنار ما

همتی مخفی دریغ وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

نه رست بهر بشوقی ز خاک هستی ما
نداد نشهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندیده دامن وصلی ز راز دستی ما

اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد
به پرتگاه نیرزد خدا پرستی ما

ای دل اگر صبر نبودی نفس ما
از درد دل پرور و صدای جرس ما

جز گریه نشد یاد ز فریاد رس ما
بر سفرهٔ حاتم نه نشیند مگس ما

شد رشک گلستان ارم مشت خس ما
کردند ز زنجیر محبت برس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

از غم گل دارد این زینت سر دستار ما
سوده الماس خواهد سینهٔ افگار ما

طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما
صد شرف بر سجده دارد رشتهٔ زنار ما

همتی مخفی دریغ وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

نداد نشهٔ ذوقی شراب مستی ما
ندیده دامن وصلی ز راز دستی ما

به پرتگاه نیرزد خدا پرستی ما

تا چشم باز کرده صحبت وجود و عشق ست
فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را

کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز ادل
ساز و ز رلف سنبل ترتیب سائبان را

تا چند باز محنت بسول توان ز ایام
یک جو رعایت کن بیدرد ناتوان را

در چشم این بیش اصلا تفاوتی نیست
در فصل نوبهاران در رنگ نوخزان را

آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
در درس نکته سنجان در کام کش زبان را

در راه عشق مجنون باید گذشت از جان
نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرورم کرده آشیان را

نیرگرشمه زیر کن نرگس نیم مست را
از نه جام جز خمده ساقی پرست را

بهر شهادت جهان یک نگاه از تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل سرگزه مزن
بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر به کنشت میرود در بطواف کعبه
یا صمدست در دل مخفی بت پرست را

دیدم بسی دوستی شادی و غم را
از هر ره دوی پای نشستیم قلم را

برگشت چو از خاک فنا جام جم دگر
آراسته انکار تو این مسند رجم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم
جز کام مرادی نه نهادیم قدم را

توئی عشق ست بناموس ملام ست اینجا
صد چو محمود بهر گوشه غلام ست اینجا

طالب دانه درین دام در افتاد مدام
دانه کز خال بود دانه و دام ست اینجا

باده درکش که درین برزگه حادثه خیز
هر چه جز باده بود جمله حرام ست اینجا

زهر غم نوش کن و لب به شکایت بگشا
که شکایت ز الم شیوهٔ عام ست اینجا

مو بیالاف مزن طالب دیدار نیست
پرتو نور تجلی تو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم فرحناک کدام ست اینجا

بغارت دادم از غفلت متاع خانهٔ خود را
بدست خود زدم آتش من آتش خانهٔ خود را

ز سوز دل فتاد آتش چو فاذ سم زیر این
بر آتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم
که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را

گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که مغدورم
به زنجیر جنان گوئم اگر ویرانهٔ خود را

بصد الحان داودی برابر کی کند عاشق
فغان دل خراش و نعرهٔ مستانهٔ خود را

بحرمن گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم
بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را

تسلسل باد بیشماران شمار اودمی کاخر
ز بدمستی نهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کو کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

گرد جانا غم عشقت گل ریشهٔ ما
برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما

دیوان مخفی

بسم الله الرحمن الرحیم

اسند ابر رحمت خرم گل بستان ما
گفتگوئے حرف عشقت مطلع دیوان ما

میوهٔ ما انا الحق گو شوق دار شد
تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما

اعطش گویان بخشی فنا هر گوشه
صد هزاران فرح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد زهی در زندگی بیجو نیاز
چون سلیمان سر بسجدهٔ دیوار فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیابد رو بروئے ما اگر
خون دل چون شد گهر بر سر شرگان ما

در تکیبائی چونی ایدل به آه و ناله ساز
نیست چین در زمان پیرایهٔ دیدهٔ ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر هوئے چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
دی ز تو روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده
هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

بہ ان صناع مکین و مکان و فضل خلاق بین و فسن زبان

بہ نام ہمایوں انجام کلام فصاحت التیام سراپا مطلوب شوخی

دیوان نغمہ

من تصنیف لطیف شاہزادی عالم مخدرہ نامی زیب النساء

حسب فرمائش

ملک غلام محمد اینڈ سنز ناصر کتب کشمیری بازار لاہور

امرت پریس لاہور میں باہتمام لالہ درگا داس اگروال پرنٹر کے چھپا

1K
6559
Z4A17
1920

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6559
Z4A17
1920

Zeb-un-Nissa, Begum
Divan-i Makhfi